

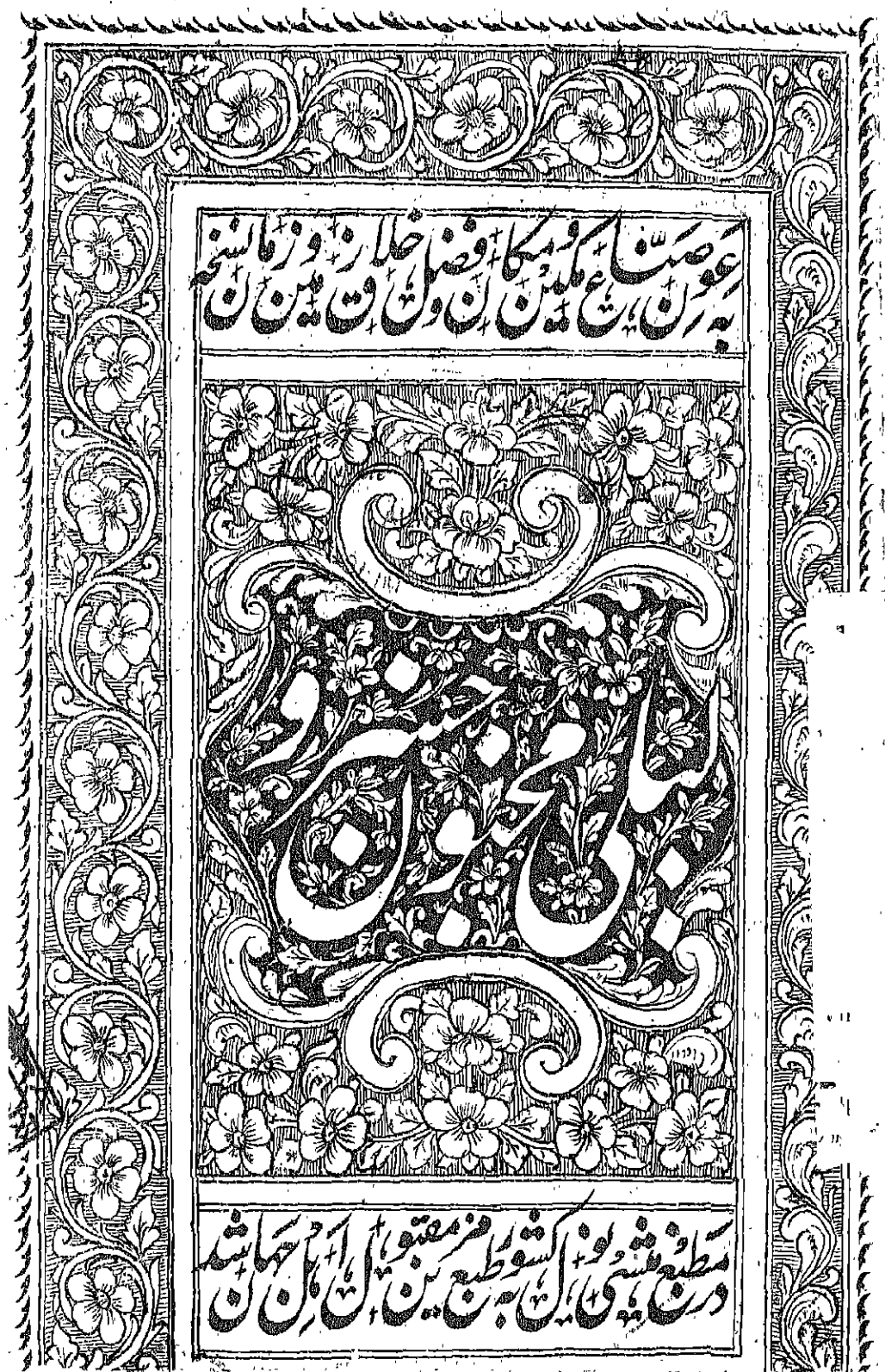


M.A.LIBRARY, A.M.U.

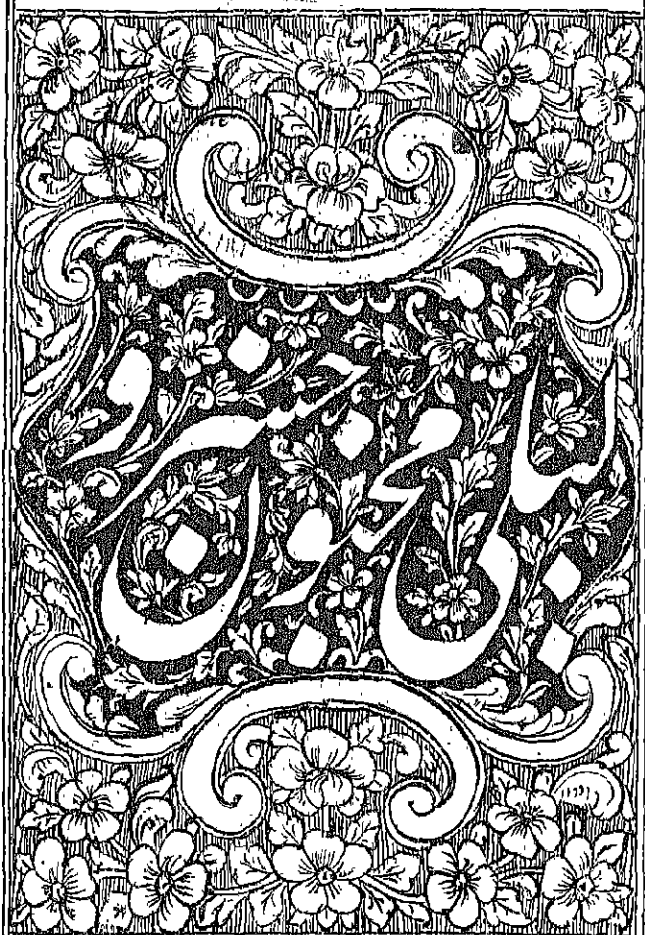


PE124





بسم الله الرحمن الرحيم



در طب و طبقات و طبقات و طبقات

۱۲۲

۲۴۱



بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و بدل خسته نیراز	عقل از تو شسته خسته نیراز	ای دیده کشای دور بینا	سر پایده و درون نشینا
ای تو بهین صفت نرود	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان منتر است
ای پیش ز دانش خردمند	فرمان تو نطق را زبان بند	ای سر تو به توبه و هم را گوش	در معرفت تو عقل سپید
ای کرده گنج خانه راز	بر آرمینان در سخن باز	ای باز کن در معانی	برای به کلیه آسمانی
ای حکمت تو با هر مطلق	عالم ز دور حرف کرده مشتاق	ای قدرت تو بجزیره دستی	از نیست بدید کردستی
ای جلوه ده با خندان	بینا کن چشم پر شمع	ای صانع جسم و خالق روح	مرحم نه سینهای مجروح
ای جان حیدر فکند تو	هر کس که بجز تو نیست تو	ای چار ساطع و هفت پر	بر هفت عروقی کرده
ای نور و چرخ عالم	مردم کن آدم و آدم	عالم ز تو شد حکمت آبا	حکمت ز تو یافت آدم
هست از تو شده جهان فانی	در نیست کنش هم تو آ	در کار تو آسمان زبونی	در ملک تو کون گشتی
کونین که از صفت بلند	بالا و فیروزش کاف و دوست	تقدیر تو چرخ زمین کرد	خبر تو که تواند چنین کرد
دعوی گری سپهر پر پیچ	در محاکمه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حرف را نه	در خفته مرگ ز زندگان
حرف تو بنامه اله	بیرون از سپید و سیاه	اندیشه بهر بلندی است	گشت بهر است نرد
گردست خست و سد بر	پس فرق چه باشد از تو	هر چه از تو گمان برده برنی	آن من بودم و تو آن بودی

با حکم تو گاه کار سازی زینسان که کند است آن به که به هم سر خرد را وانده تویی به چرخ است وانچه اندست نام او چون حکم تو گرد دست گاه هر زره که در هوش نیست وز تربیت تو یافتیم کردی بابل تمام کار شرکت نزد ملک را خبر تو که نه چیب امید قتل همه را کلبه تو گر لطف کنی و گرنی قهر	منصور عقل جیل بازی بر کنگره ات که بود راه اقرار کنیم عجز خود را سازنده تویی به چرخ است از حکمت تست مانده پای کس ایچا و چون چای را از صنع تو روی افتاد است پیرایه صبح و زبور شام کز هیچ کس نبود یاد خاصه که ملک چو تو شاه در دیره مغلان جا پنهان همه را پدید بر تو در هر دو بود رحمت بهر	زین عقل ترا شناخت پس در ره تو به نیز می شنید با تونه سخن بهین سنایم از بوسه زانچه بود دارد بود همه گشت از تو موجود باری حکمت چه داند از امر تو شد کفایت اند از صنع تو گشت که برین عاجزه از اساس به ساز قادر تویی آن دگر چه باشد کار یک خرد صلاح این است لطف تو انیس مستمند ای خاک بران سر که غلام	زین پیش چید تاخت توان بهیوده بود سخن فرو شده نادانی خود شفیق سنایم از نور چشم وجود دارد حکم تو روان بیود و نابود کز کن کمن تو نکست بر اند غشور شب و جریده روز یا قوت و مه و زبر جد و مهر آیا طلب کنی و انباز منعم تویی آن دگر که باشد موقوف به کار ساز کست قهر تو بملک زور و مردان بر خاک عبادت نشد خاص توفیق تو به نهایی من باد در هر چه فتد فکند دست انگنده خویش را و بدست از دست را ما کن که مستم نقصان چه رسد به عالم پاک کز هستی خود نیاید مباد
همواره در تو جای من باد ای عذر پذیر عذر خوان آنرا که تو افکنی بهر تربیت دستی که فنا نفس خود را هر چند تن گناه پرورد نزدیک خودم راه چنان	عفو تو شفیق بر گناهان برداشتش بیاز کویست در طرح سیل به سرو پای در حضرت قرب نیست خویش کز خود ابد الابد شوم دو	خمس و که مینه بنده تست هم رحمت تو بود که پیوست بر داز خاک ره که پستم با این همه گزید پیری این خاک از یاد خودم کن آن چنان شاد	

این داوه نگار با سن گرز کنی از من و نام تا جان بودم امید دارم هم تو دل پاک نه زبان هم به گردن سپید ساسم آن چشمم دهم که پیش بیند توفیق دهم و لے بکار پیدا است که نیست از بهت گیرم که نیم بلطف در تو چون زان تو نیم پاک ناپاک چون من دهم از تو می پذیرم گر خون تو رجمه نه زیند فردا که زنده را ز پرست در صدر نعیم ده شستم روشن کن این ان خطم ز انگو نه خویش ده پیام کادم که دم زتن براید آن راه نما من بخانه شاه رسل و شفیع صل هم نوره چشم رخ نبینش سلطان ممالک رسالت	تا داوه نشا کر کن با من بکشای بشکر آن زبانم کز شکر تو دل تنی ندارم در دخت خویش بکجا بیاورم آن جان که بخویش زنده مانم عفو تو و جرم خویش بیند کز فضل تو باشم شاد تقدیم بجز امید در دست آخر نه که بنده ام برین هم تو بکرم نگورین خاک گر نامه سنجیده بود بگیرم از طاعت چون نمی چرخد نا کرده و کرده باز پرست مشور بجات ده بدستم کاری بسحر شبانگم را کز گنج تو خواهم آنچه خواهم بانام تو جان من آید کادر تو رسم و کردار دانی در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم هم چشم و چرخ آفرینش طهارت و محیفات جلالت	آن بخش که از تو امده بر یاد شکر تو که بهر کام سوزست خواهم بتائیش تو بودن تا گوید که تو به تمسینه جانیم ده از خزینه پیش آن پرده کشا که بار یابم دل شاد کن از امید خوشم افلاس بین از سر خود گر رحمت تست بر نکوریت آخر نه کلم سرشت نیست جرم منکر که چاره سازد از رحمت خویش کن ایام چون میدانی بکار مستم عفو تو که مشعلیت پر تو خاک تن من بشین براج زیسان که امید وارم از تو در جلد قدس بخش جابم در رفعت حضرت مقدس صلی الله علیه و سلم شاهنشاهی تخت آسمانی محبوب کشاه برده غیب	وان ده که بره تو توان داد مفتاح خزینهای پرور من خود چه توانست ستود تنهانه زبان که جان من کم زنده کند تو نه از خوش در پرده صلاح کایا نوبید یرون مران ششم بکشای خزینهای مقصود رحمت کن بندگان بدست نیک و بد من نیست طاعت مطلب که نیاز بی آنکه کرده پرسم بار شمرنده کن که جابستم از ظلمت راه من کن از رحمت خود و رسان بروج خواهش بخار این اندازم از تو تا با تو بجانب تو آیم پنجبر پاک بهر مرس خورشید نشین نور اول خواننده تخته سخا اینها لایب
---	---	--	--

سرکوب مخالفان ابر	تن پوش برهنگان عشر	گنجینه کیسی ای عالم	پیش از همه پیشوای عالم
در کتب کاف نه نشین بود	زوجه رسل در حرفی آمو	یاسین دینش در مشا	طاعتش وان یکاد خوانده
فون انکاش به حق قضا	چتر ز برستون والا	بریم شود بچرخ و نون هم	یعنی که ز بحر حسن او نم
کلاک از صفش زبان بد	نه بحر ز کلاک او چکیده	نامش بسیر بادشاهی	توقیع سپید و سیاه
چار و پنهان بارگاهش	از پر فرشته رفته تماش	شمشیر سیاستش سر انداز	شمشیر زبانش گوهر انداز
شعرش بگوین باز خورده	هر دو بدو تیغ ضبط کرده	لشکرش آسمان غلامش	تقوید کلاه کرده تماش
خورشید به نیلگون عمار	در بان درین پیره دار	ذیل کنفش زفت نهدار	خاک قدش بدید با نور
بسته کمر آسان بکارش	انجم همه چاو شان بارش	بر کنگره کشید تر اک	کاخجارسد کند ادراک
فرزنده شبی که آن کبیر	در طیران سیم رخ قاف قرآن سو سواد ما را غ باطاوس سرده مینتها علیها		
برجاست خوابگاه این بر			
از سرده رسید مرغ دلا	خواندش بنوید تفتتال	آورده جنیت فلک گام	در مرقد خرم شد بیک سیر
داد از خط جنیت و ار	شده راجبیه شمسوار	آن شاه سوار آسمان کرد	فردوس نور و وفه اشام
اول زهرای امان	شده محمد مقلید یاس	پس از او بر و مقوس	آهنگ بگشت آسمان کرد
در قبله شده تفتت	تحریر قبیله سمیت	برداشت ازین خرابه حمل	محراب بقبله مقدس
ز انجا بطریق تاجدار	نشست بدوین عمار	ز انجا بسر بلندی خیت	در منزل ماه کرده منزل
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن غمسته طام	ز انجا چو زبر کشید رایت	شد تخت نشین سدوین تخت
ز انجا چو بلند بارگشت	شده ششم شکار گشت	ز انجا چو نمود پیشه جبر	شد مدی خاص فتمین جود
ز انجا چو شد از طرف آ	شد خازن اشقین خزان	ز انجا پیر بر خشم بام	و از او شد از شکنج دام
بازار جنت گذاشت بر جا	بنهاد به نطق بی جنت پاک	سر زانو کائنات بر کرد	ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از در و در انجمن	شده بند غرض نقاشین	در انجم عبادش نشین	در وصله خرد گنج



کروا زلف غیب شربتی نوش	کونستی خود شدش فراموش	ایزد کمال مہربانے	داوش کمال ہرچہ دانے
بنوانت بغرت سلاش	بسیرو دلیت کلاش	مقصود و کون تفسیرت	کنج دو جان بیا بخت
باجشش پاک بند و پاک	آمد سو بندہ حنہ خاک	آورد ز حضرت حنہ داوند	مشورجات عاصی پند
پس داو بہر خجستہ یارے	زاوردہ خویش یادگارے	یاران کہ ستوہ حال بود	منعم ہم از ان نوال بود
بودند ہمہ ز سینیہ پر	جوئے ہم از ان محیط پر	بود بکرہ غار ہم قدم بود	فاروق بعدل محترم بود
وان حروف کس جریدہ پروا	باخازن علم بود بہر پروا	ہر چارچو ہشت باغ بود	پروا نہ یک چراغ بود
زین چارستون فرخ ادا	چون دین مراد شد شا	اسید کہ این جہستہ بنیاد	تا روز ابد بسا آدا
جامم کہ چنین حص اوراد	بیگانہ دروچہ کار دار	یار سپ کہ سرشن آسمان	وز رخسہ دیو دیوان
خسرو زینین اسامی حکم	چون متکلفان کہہ غی غم	چون گوہر یخ خواہ سفتم	از غیب شنیدم نہ غم
آکنون تدری و رہمانے	فی طرح شیخ الاسلام نظام الدین محمد		
قطب زمن و پناہ ایمان	سرحد جہلہ کریمان	در شریع نظام دین احمد	یعنی کہ کلف دم دین محمد
در حجرہ قضیہ بادشاہی	در عالم جان جہان پناہ	بر مہر نگیم برودہ رایت	سلطان ممالک و لائ
شامش شب سر روی تاج	شامش بجاکای مخرج	بر خاک ز رحمت آسمانے	بر سپر خد دولت استانی
در پردہ غیب محمد از	وزر از سپہر کیسہ پرواز	در عالم وحدت ایستاد	بر ہر دو جان قدم نہاد
از خواجہ آستین کشید	در پایہ بند گے رسید	بینان ترجمہ پاک بینان	بیدار ترین شب نشینان
بر شب کہ در دین گمن بام	بر فرق و شنگان ندگام	در پیش و بعد جملہ مشاف	گویند بر شکم علی الدان
مسند سپہر بر سرش باد	در مدح سلطان علاؤ الدین محمد شاہ		
ای بخت ز پیش پردہ پروا	ما را رخ خویش در طلب روا	بنامی ہما کہ تو چہ خبر سے	کاند بہرہ جا چنین خبر سے
نے مردم دنی فرستہ تا	دیو تو فرستہ تگر سے	دولت کہ چنین زبر گو ارا	پیش تو کینہہ پیکار سے
بر یار کہ دہان توان ب	سو قوت بکار ساریست	مین تا چہ تو بندہ در رخ خاک	کین مہر تو داو ایند پاک
تا نکند جہنگ ز بانہا	بودار تو صلابہ خان ہنا	لیک آمد زیر ہمد	موس شاد از پران

تا بنده بود و بجهت تسلیم	در خدمت شاه بهشت اقلیم	شاهی که به صورت خداست	ختم ست بر جهان کشائی
سلطان جهان عکاد و دنیا	سر مایه ده سحرای دنیا	چون سعد فلک سعاد است	یعنی که محمد ابن مسعود
ختم اخلافا و دین کهن طاس	ز دم شده فی زلال عباس	سینه صدف و زلاله	سنگش محک عیار شاه
فکاش که بچار حد آباد	باسج سدا و بسته دنیا	دولت جبر سنی و استانش	گرد و حقیقی را استانش
رسمش بر سر فرانس	قاو کشی و زبون نواد	فرمانش زمانه را زبون گیر	سهمش بیرون کنان تیر
خلقش بجایتش زنی مرد	از طل خدا سے سایه پرد	بزر جبت جهان مقاسش	وز جبت گذشت نامش
مصباح کو اکب اختر او	معراج ستاره برود او	شیران سپاه بارگاهش	بر ارم فلک کشاد و راهش
اندیشه گم اندرون صبح ریش	ز اندیشه برون قیاس قدیش	در داشتن جهان همه گاه	باز ویش دراز و پست کوتا
ز آنکه که فکند طبع شایان	بنشسته بعد ز باد و خواهان	گردوی تریش کند به بند	و ندان فلک قدر ز کند
هر پنج حد و که هست در	بر کند همه بهر صر و قمر	تا صر و ارض از زمین است	هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بزماش بسبب قلم	پیشانی شیر خار دارشم	پیلان درین به پیش بینی	رفته ره مورچه به بینی
میزان عطا گرفته در خنک	زرداده بخاک چرخ را سنگ	نداشش که درون جان نخبه	در حوصه گمان نخبه
زنان لطف که دست یازد	بر خلق ز دست سایه کرد	دستش همه جو و غلبه شرق	فاشش همه لطف پا تا فوق
آفاق بخواب جلالتش	همان و غلیظه نوازش	پیمان و دست پر ز در کرد	پیمای خشم نینر پر کرد
بادیست جفتش روز	گردن بود ابلق ز مان	چون کو کبک سپهر است	نگیر زند ستاره بخواب
چرخش سلب سایه پرد	ز بهشت غلیظه جاکی پوش	شگون علسن چو پیلان	از چرخ سپیده یافته
مه کوست بر آسمان چشم او	در داخل دولتش علم دار	کو سش زده بانگ بر تریا	لرزان شده آسمان چو دریا
دین علمش بهر خواب	محبابی او بنایه محراب	آزرا که کشید تیغ خوسنه	رحمت کندش که برونه
خشم از همه در خور و دیم	شمشیر سیاحتش رحیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشاند بخار عالم خاک
تینش از خون ز خون	بسو جان که بهشت و خرد	درمانی از کف چو پیشش	دو رخ لیری ز تار تیشش

<p>بادایه نشاط جاودانه          اسی روی تو آفتاب بودید          بازوی تو تخت جم گرفته          عمدت بدل بزرگسالان          درشت تو جلا نقد هستی          دست بکرم همان روزگار          زمری ز تو شد به بخشش گنج          من مدحت تو که پیش خوانم          پیداست که قیمت معانی          این زر که نظم ز تو هست          فردش چنین بلند باشد          این گنج چه سار گنج دیگر          تا بود که مرادش دوداد          ایزد بدل تو جاودادش          از نام تو او خسته رو باد          چون من بدو نایب می بینم          فی این مستم خیال کرد          آن که بهر نشد طلبکار          آن خواج که کالیست خویش          آنچه نکند که در خم          کبشایه طبع بغیبت او ان</p>	<p><b>حکایت زمین بوس حضرت اعلی</b>          دی راسی ز شب چراغ شود          ملک عرب بهم گرفت          چون عید بطح خود سالان          احسنت ز بی فراخ رشی          عالم تو بهمان روزگار          نصیحت محاسبان شطرنج          کی قیمت بیت خویش خوانم          دانسته نشد ز کار دانه          احسان تو فردر ز گریست          بنگر که پیاش چند باشد          کار بسته شد و پنج دیگر          اگر که بغیر شد و بد یاد          مقبولی خود عطا دوش</p>	<p>در سایه تیغ آفرمانه          همسایه سایه اسکن          معروف شغل تو بیانی          بیج تو فسون جذبه مال          با کمرست تو نیک بخت          منصوبه کشتا به جاودان          زان شیرینی که گوشتش          قیمتش نفس ران باشد          فردست بر آتش و دین          شده توده زرد و بد بخت          بدخوشه ام گنج گنج          از بهر خرمی خانه شاه          کرد و قبول بندگی خاک          از سکه نام تو بلند          دین بنده خسته نام از او          کی کرده لب تو گوش من باز          کامل نشوی به سفتن در          مستوجب تازیانه گردد          کان کن که گداز سنگ پا          کز نامه بد بوسه نکو نام          این دو قراب آب خوردن</p>
<p>از نام تو او خسته رو باد          چون من بدو نایب می بینم          فی این مستم خیال کرد          آن که بهر نشد طلبکار          آن خواج که کالیست خویش          آنچه نکند که در خم          کبشایه طبع بغیبت او ان</p>	<p><b>در سبب نظم این کتاب</b>          از روح قدس شنیدم آواز          آن به که کنون این تفکر          اسپه که سجن از خانه گرد          جان کن که غرض چنگ است          لیکن بکن آن نفس خفا          از روح قدس شنیدم آواز          آن به که کنون این تفکر          اسپه که سجن از خانه گرد          جان کن که غرض چنگ است          لیکن بکن آن نفس خفا</p>	<p>از نام تو او خسته رو باد          چون من بدو نایب می بینم          فی این مستم خیال کرد          آن که بهر نشد طلبکار          آن خواج که کالیست خویش          آنچه نکند که در خم          کبشایه طبع بغیبت او ان</p>

خواهی که به اہبت کشاید	خرسند مشو بہر چہ زاید	از اندیشہ دقیقه لغتہ خیزد	وز بختن آرد مغتہ زخیزد
پالایش قدر تیر و پیش	بخسار نبات را صفایش	کان کن گرفت تیشہ جنگ	خشنود و چگونہ گردد از سنگ
ہر کہ کہ علم شدی بکاری	در غایت آن بگوش سیک	از اندک خوب شوفسا	نی از خشوات بے کرانہ
یک دامنہ نار چختہ و رگام	بہتر نہر آب بے خام	یک شاخ کہ سیوہ و دست	بہتر نہر از بارغ سبے پر
یک بلبل خوشنوا و گیش	بہتر ز دو صد کلاغ ناخوش	یک صفحہ پراز خلا شوق	بہتر ز دو صد کتاب بے ذوق
و فقر چہ کنی چو نظم تر نیست	در صد صد تو یک گہ نیست	چون مردم دیدہ چشم بود	یک خال سیسہ نما پر نور
نی چون جشی کہ از تباہ	نورے نہ و عالمی سیک	آن بہ کہ چون کتہ سگالے	حرے نہ و ز کتہ خالے
یک روضہ فقر منقش	چون خندہ نگہی نہشت	چون صبح غمت غمخیز	آن خندہ کہ نیزند در غمت
آتش نمک سیاہ باد	در سنگ سیسہ است	تا شربت صنادق قوج	در سر کہ چرا زند کسیست
آنگس کی رفاق میدیاد	از بہر بوس کی شتابد	بدگو کہ فراخ گوی باشد	از و نامہ سیاہ روی باشد
چون گفت طلیف بہ خوش	گویند کہ ہر چہ کم بود بہ	ناخوش سخن کہ ہیش گوید	مروا پنچہ بہیش بیش جوید
بوقی ز سپانکہ گایم	والنگاہ نواد را گید	بی نکتہ قلم زون پیانی	بر گردن یاد باشد از پے
ہر ملک تہی کہ در حریرست	مزار منہ بیان پیرست	پر منقر بود خندک و خواہ	ما شورہ بود ہمہ ستہ گاہ
نظمی کہ نہ در نہر بلندست	بگذار زنج کہ ریشہ نیست	بی مایہ تجارت ایرج پارست	بی رشتہ تیندن این چکارست
و تو ہوس گرفت و آرا	می لاف کہ جای لا و آرا	بی بہرہ کہ کار کرد نسج است	بیکار ترین مردمان است
کہ بانگ را چو گونہ پاسب	کہ زگر خورد و گریز و از جاس	سنجیدن سایہ و تر از	بیکار تو از دست و بازو
دریا چو بگونہ گم کند کس	در کوزہ کنیش بس کنز بس	آن دیو بود کہ چار ناچار	کاری طلبد ز بہرہ گاہ
گویند و دیو با سیلمان	حکایت		بستند ز بہر کار پیمان
بر و نہر با وج بار گاہی			کہ و نہر ہمہ کشیدہ راست
فرمان دہ کار کاروان بود	روزی کردند کارا ہے	چون در عمل گرفتند دست	از بیکارے جو مردم از کار
	بر مردم و دلو کارمان بود	چون دہد کہ دو ہند از کار	

چند لکه ز حسد سیر گردون	ما بون شود آب با بون	دیوان چنان دراز کا سه	مانند دراز روزگار سه
تا بود حیات پی فشرده	واخر بهمان فشار مرد	بی رنج تن عقوبت الفج	رنجیده شود چنانکه رنج
مقصودم از حیث کایت است	کانه بشی غرض زیانت	ناگفته به آنچه کس بخوید	ناگفته به آنچه برز وید
کوته سخن ستوده حیات	بسیار سخنوری ملایست	لیک از سخن مستح پرور	سیکوی که عمر پیش بهتر
ز کس ز پی ست غرت خویش	هر چند که پیش غرتش پیش	آن تحفه که غرتش غیب است	بیشی و کمی در و چو غیب است
خوبی سبب قبول عام است	پیرایه نام صرف عام است	کافه که بود سپید چون گل	بهر تر سواد به قابل
زینسان که ترا سخن بکنند	خاموشی تو ندول پسند	کالاخرین بهر بیزار	تا تنگ شود ره از چیدار
در گوش من از سپهر نیل	آمد چون دایه جبر نیل	خوش خوش تو گل خداوند	فریای که کشام از بند
بان ای شونده خبر داد	کردم خبرت بیا و بر داد	آن موج زخم کنون کار داد	گرد و همه واسن جهان پر
نقشی که بنا بر نخست است	هر چند یک یک در سبب است	من نیز خاکی که خواندم میر	ایجا همه کرد و خواهش رفت
تا سر خوش حام اولین است	گرد و قبر اب دو بین است	چون ساقی پیش صاف بر	عصیم نمکد کسی بدین درد
یارب چو تمام گردد این ماه	در روی ندی غیب راه	بیزد و دقیقه راه سبز	از چاشنی خودش نمک نیز
ز انگونه کفش لبینا خاص	کسش در دل انانیند خلک	وانچه از رستم گناه بینی	کردی قم سیاه بینی
امید که گاه نا امید	بخشی سید مر اسید	چون یافت ال این امید	ای خاصه سیار تاجدار
ای چاره ماه زر کاسه	در صیحت فرزند گوید		هم خضر و هم آب زندگانه
اکنون که نداری از خود ساق	می پروردت زمانه در ناز	امید که چون شوی خرد	خالی گفنی درون زمین
از چاره بگذر و چو سالت	کرد و میر چاره جمالت	بر کنده عقل است سالت	از گنج هنر گر کشتا
در چپ و در خرد شوی راست	دانی چپ و ز جانب راست	دانسته شوی بکار دان	بر سه صحیفه معانی
خواهی که دلت بتابد از نور	اندک ترا کن زول دور	پیوند هنر طلب چو مردان	فدنی هنر ان عیان بگردان
خضر از پی آن نهادت نام	کمت عمر اید بود و نه خام	لیکن نبود حیات چاد	تا سر کنی ماه و خورشید
و اندر است بروج آسمان			ترن خوشنهنند رخ

خوابی قلت بخت مایه	بی دو چرخ راست ناید	گردن نکنی بسهل حسد	نقدی به از ان کشاید زنده
تا که از پس غوره میاید	شاخ از پی سبزه میاید گل	کافی که کنی ز جسد گوهر	سنگت در داول انگلی زر
چون باز کنی ز نیشکربند	خس در دهن آید انگلی	آن نیست نشان علم و لا	کز خلق بری بحیل کالالا
علم آن باشد که ره کنی پاک	فی رزق ضروران چالاک	آن تخته دست کین بکار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زان	سازم بد روع داستا	آن به که بجهد کم سیج	زین نامه سیج نامه سیج
من کین منم از هر گرفت	زین کشته مگر چه بر گرفت	تا تو چکنی منم زاندر	زان قلب فی چه باشد سود
در دل کندت بهر فزانی	پیشته نکنی شناسرا	کز معج چو در طمع کشد پاک	در صف سران نباشد جا
چون بن من به شوخی شکیبا	میگوی سخن و لیک زیبا	از کار که حسد زین لا	خس پاره کن جوهر یاب
حرفی که از دلی کشاید	از هر قلعه برون نیاید	زیبا نه بهر زبان توان گفت	یا قوت بخار چون تو نیست
در بر دهرت درخت تنه	و آوازه چو من شود بلند	زان میوه که اقتدر بداند	تنها بخوری چون آتامان
چون آنگه که نیست گرفت	بهی ندی بخوابد رفت	باری کم از ان که از تو چکد	آسوده شود دنیا ز منده
چون مرد دگر مرد می کرد	نی هیچ بخیل نا جواهر	سر مایه مرد می کن گم	کز مردی ست نور مردم
گر چه زرت از حد و دوش	در ویش فراز باش ویش	صد سر برد آسمان به شمشیر	تا یک شکم از الف کند سیر
موران که زیر پا دوش	یک جوهر ارجان ستان	نقدی که بر شمشیر گین است	بی رخ دی مگر که خند است
خوابی که بهتری نمی	در دیزه کمتر ان کن تنگ	سجیده دهر چو ابر باران	رنجیده شوند وانه خواران
انگس که دهر ترا خیر رخ	بهر مزحاسب درم سخن	مستی چو کم کن جمال است	در باوه نمک فی حلال است
گر تو زنده فقیر جانبا	در پیش خود از درم پیر ساز	کانرا که کیست نیست چرخ	خود را کند از پیر پیشتر
در شبده مرد خنجر آشام	از پیاوی خویش میخوشام	ناوانش که نیست با خرد و شتر	باز و ز پیر شکم کند ریش
آن که ترش خود جدا کند پوت	او باد گری کجا شود دوست	تا پاسته بدستیار	از دوست مخواد دوستدار
بیداری یا سبان بهیزد	بجیند بر دهر کت دوزد	یاری که میان نیان	در کار خود شش به روا

کاموخته شد چو خرد بایسم	کلاهی بزرگ را بود بهیم	کو دگر زورم شود دگر گیر	پیر ازرقم سیاه تحریر
در خود بی سلطانم و بانند	در نیت بیاق افتد را	یا آنکه شوی وزیر کشور	دزدی باشی کلاه بر سر
رانی ز قلم منم چه جوئے	از آب سیه سفید رودئے	تا بر شرفسل و کام باشی	میسکوش که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	نیکی کن و گریه می سکا	از حسن نیت مباحث خاک
گر نشانی درستی از خار	آن خار نشان گل باشد	نقش که بر خرم خون فشانست	از بهر صلاح نالوانست
آزار مجو چو سیه شود	کازده شوی تو نیز رود	تاخن که سرخراش دارد	برند سرشس چو سر برآرد
آتش که بظلم گشت پوشش	سیری نبود هیچ رویش	شمشیر که کارا دست آزار	باشد به نیام زن نگونسار
آزاد کسی طلب همیشه	کازدن خلق کرد پنبینه	تا کس که خراش چرخان کرد	بلا و آن کن که با کسی بخود
گردست رسد به بدفعا	رحمت مکنی هیچ حال	رندی که خورد باز و موش	در حال بشت باید گشت
بر خویشش آنکه او به نمشود	بخشودن او خرد و نفوذ	ناداشت که تن بزرگندیش	و آنکه بدش تا بر دیش
مستی که ز چه جعد بیازد	آن بر که رس بد و نیار	کو بری که رو و گجفت گلزار	مان تا بخشی گرش فلد خا
آزاد که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش و ریخ باشد	ما آنکه بود جهان پراز دست	ایمن نشین که خیم و پست
دویشش فتنه جانگوار	بر خار چه سرم پانگوار	گر بنوازی بس فرار	بایه و یکک حجره بار
بازی چو کلنگ در جاک	پاس سرخویشتن بی یک	شد چهره چو دشمن شنگ	از وی نری مگر بهنجار
پانجه دران بچاره خیزد	از شیر سپای پس گیرد	مرغیکه طید سجاقت دام	از خنده جان و بد پیر خام
افتاد چو کار با گرانا	با صرفه زیند کار و انا	مردم چو دبد عیان بفر	از باد بگرد و آسیانگ
بینای مشعل بین میدار	بینا شو پاس خویش میدار	شب کو رو عسجی در کو	از درد خرد و طبا بچو برو
سنگ ز جهان فریب ناکه	کازد پس آن بود هلاک	چون خنده کند پرده در برق	شمشیر زنده شعله بر برق
ایمن نشین ببا لم خس	کرد هر نرست بی پاکس	گنج که ز کام آسیا جست	هم در لکد جوار شد بیت
مغفور شود بملک مای	کان نیست مگر کن شاک	مال را چه کشاد کار از انست	تشوین دل و پاک جاست
آن که بصر من کم شتاب	کرتنگ		ت نبود هیچ روئے

چون قافله در گریز باشد	خوابش هم خیر نباشد	خواهی که نگردی آرزو مند	سیاحتش بهر جهت خرسند
پویان حریف نمی رسد	خرسندی دل صلاح مرد	مردم چو زر عنان بتابد	همت شرف کمال یابد
این سرخ گلی که خون نیست	سرخش ز خون سر کشاست	ایمن بودار شکوه درویش	زهر چه که بیشتر بلا پیش
گشتی چو بسو در کله دار	شو ساخته خدنگ خوشخوا	وزیر شوی وزیر مقبل	از خانه زمان مباحث غافل
ناوک زنی وزره کشائی	ترکانه ز نوگره کشائی	مردانه که کار مرد ورزد	آن به که بریم جان بلرزد
گیرم زعد و عنان بتابد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست که مخریج	مردن بقفاست چون گریج
کار نظرست پیشین	نتوان بقفای خویش دین	بیرون ز اجل چو نیست کار	تا نیست اجل بکوش یار
چون از دگری کنی شت	گو از سرخون خویش بخت	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان محبت آرد
تا دل بقبر خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خرنش تاراج	دشمن بسلاح نیست محتاج
بی دشت اگر بزم دانی	هم باز رہی و هم رمانی	ور باز و دل باشد سخت	هم سر بخت کنی و هم خست
آنگشت و ضمیر باشد	پیش نظر حقیر باشد	یا آنکه دلس بر اسل می پند	شیر خدش چو شیر پیش پند
لیکن سبکی کن چنان هم	کت دل برود و جان هم	در حمله مشو سبب از خام	بنجار بین پیش نه گام
پانی که کند ندان گای	از پاچه ریزد شش سلامی	ور تو بخت از شوی آسنگ	باسل خصوصتان کن جنگ
شکسته همه دلیر باشد	در دشت شغال شیر باشد	گر خربو حل من و غماند	قد رنگ تو سنان که داند
گر شب نبود سیاه و بخت	در خانه چراغ که دهنور	و با تو عهد و زبان کند تیز	چون مایه کار هست مگر تیز
بر پر چتر است جو بیدار	کس را نبود ز سیه نه ریاد	چون خست کلال خاک باشد	از نقب نش چپاک باشد
گردیده ظاهرت بود باز	در عیب کسان نظر عیان	در یابی بیست و یقین	آن به که شوی خطای بین
پسند بهر چه رایست آسود	آن کن که بود خدای خشنود	دو رخ مطلب چو کند رشت	کاش بود اول آن خراشت
بفرور چراغ پارسائی	کو راست مری بر و شنائی	خواهی که بسی بسخ گوئی	مگر از عیان نیک مردان
تا دولتشان نشد که بخار	در صحبت گاه و مدار	که نه بزند کینه و عود	تا که ببردستند نار و دود



شععی که بود ز روشنی دور	ندید چرخ و دیگران نور	دولت نه همان بود که گیند	فلسفی همه را نشوی خلاق
مروانه همان چو در پیر	هر وار کشی بود نه میر	دولت بود آنکه دل فروز	وز ترک عمل کلاه دور
در دامن نیستی زنی دست	تأست شوخی علم است	گر فقیر باخت یاریا به	در حلقه قدس بار یاب
در میطلبی از آنچه دور	هم فقر بود ولی ضرور	دانی که بخاطر هوسناک	هر کس نرسد به عالم پاک
گردا حیی رسد آنکه	تو خود بجز خدا و گر نخوا	وز غیب در می و گر کشاید	اند ز منت چهره نماید
با این همه هم ز جیب و جوی	کامل نشوی به هیچ روی	خواهی شرف بزرگواری	میگوش بهی که داری
کان تن که بهی شرف است	مردم نگر می ولی فقر است	منفس که پوشد بفرات	سلطان شدنش کیست
گویند که در عرب جوان	حکایت شبان		بوده است ز نسبت جوان
بخشش چو با وجع زجر داشت			اقبال می در غموش
زان شیر ولی که داشت با خود	سخت بفلک برآورد است	ز ان پیشه که اصل کار بود	دنبال چرای گوسفند
او سبق امید کرده بر کار	آوده شد بچرخ همیشه	رضی پدرش چو مستندان	و امن به ملاج تشبیه
تا یافت از ان هنر پرستی	در در سن و ب شدی	چون حرف قلم و دست کرد	کای جان تو گشته با خود
نشد چو شگوفه جوان	در هر دو هنر تمام هستی	روزی پدرش بهر ده	جو نیم تنی ستر آید
گفتا که چو کرو نیست کار	از جفت گیر نیست دان	گر فرمائی ز مهر سپید	ز انداز خود بدو پاک
گیرم که در هندت آنچه دل خوا	جفت از نسب غایب با	گفتش پدرای سلیم خود را	و اسباب عروش است
آورد جوان دولت اندیش	بنیو اسه کار چون نمود را	نقد سیری و سواریت کو	این هر دو نه پس کلید
آن کین دو هنر پرست دان	ششیر قلم نهاد در پیش	گفت از سببی دیگر ندانم	برنگه بهیست کندم
گر باز بهیست بهیست	شک نیست که بهیست دان	آفکنده چو بهیست بلندم	شد بر ترازان که آرد
دولت چو در فلک رساید	هر چه آن طلبم در آید	گویند بهیست آن جوانمرد	بهیست چو قوی بود
ای آنکه ز من بسیار کار	شد خشم بلند نماید	فی الجمله بهر چه دست است	بر جان پدر کنی و عاقبت
دندان که ای فلان بران	این پند ز من بیاور	جان پدر را رسی بجائی	نشد و نه در سخن کن

کافر و کز را دقین شد رخ	رخشده شد آن قبله رخ	زان نور خفته شب فرو	بر عامریان خسته شد روز
بهشت پدرشادمانی	بکش دوری بهیمانے	بیگانه و خویش را صلا داد	هم نزل فشاندهم عطا داد
و ندیش پرده مادرش نیز	آراست ز صفت تابد بلیر	میر سخت خوب تر شمار کرد	اندازه هر یک نثار کرد
جستند حکیم طالع اندیش	کاکه کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود و غفلت کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک از خرد بود	یوسف صفتی بود چو یقوب	با اینکه زگر و دشمن مانده	در فصل و بهر شود بیگانه
لیکن فتنش که جوانی	در سر و سی چنانکه دانی	از عشق بتی نثر زد کرد و	دیوانه و مستمند گرد و
اندریشه چنان کند زار	کز دست رود عیان کارش	مادر پدر از چنین شمارے	ماند ندیده بخار خاک
لیکن نشاط او که فرزند	گشتند بهر چه هست فرزند	آن نکته بسبیل برگرفتند	و امین طرب ز سر گرفتند
یکپند چو در چرخ و گشت	آن گلبن ز شکفته گشت	سلس بشمار پنجم افتاد	ز نو نوح و انجم افتاد
شد تازه چونیم رسته سرو	بابال و سیده نو تدر و	نزد و همه شد بهوشمند	چون مردم دیده را از جند
زیرک و پیش چو باز خواند	در پیش مجلس نشاندند	دانا می رستم ز بهر تعلیم	کر و شش بکار تخته تسلیم
جد و لبش چنانکه داشت	سیک و چنانکه میتوانست	آراسته بکبتی چو باغی	هر لاله و درو چو شجر باغی
زمین سومی نشسته کوهی	آزاده وزیرک و خرد	ز انشوی دختران چون	مکتب شده چون بهشت فرو
هر لاله رخ چو دست گل	بر گل زده حلقهای سنبل	از مقصد و ام ماه کرده	دلها ز رخ سپاه کرده
بود از صف آن تاج پنا	ماهی که ز دافت براه	لیلی نامه که غلاش	خاش نعلنی نقش نامش
شعل کش آفتاب انجم	دیوانه کن پر و موم	تاریج گریست باهنا	بنیاد شکاف خان باهنا
سلطان شکر لبان آفتان	لشکر شکن شکست عشاق	گردن زن عاقبت فروشان	تشویش ده صلاح کوشان
سرتاقه شش کرشمه باز	هم سرکش حسن هم سر زار	ناز می و بهر از فتنه در	چشمی و بهر از کشته در شهر
چشمش ز کرشمه و بهر	آه و بر و خواب خرگوش	خندان چو من تبار و رو	شیرین جگر تلخ گوشت
از و سه در حش و بهر	تسه و شسته کار بهر	ز بهر که چراغ بهر	طایر و بهر بهشت لک لک

مجنون لبش بدفشانی	پرورده بآب زندگانی	همخوانه لاله گیسوانش	همیشه انگبینش
قدش نمک طرز آلود	خوش خواره تر از گوارش	خوشید غلام زاده او	سه داغ جبین نهاده او
اندر صفت آن بتان شیرین	چون زهره بنور و صبر و بین	زانورده قیس در دگر سو	هم چرب زبان هم سخن گو
نازک چو خمال نودمیده	خوش طبع و لطیف آرمیده	شیرین سخنی که پوشش میدهد	رو نق زشکر فروشن میدهد
بودی بهمن چو شکو شیر	مست بخش مسلم پیر	از رخ بدو شاه بروی کرد	صد دل بدو خرد هرگز کرد
نالیده بخت در دستان	چون بلبل مست در گلستان	لحی که شدی بر وزن گوش	از جان روان و انشانی
دان تن که نوای او شنیده	جان قص کنان بون دیده	از نامه بجان نور و صید	وز ناله صلابی در و میداد
هر خوش پسری لطفت کارش	گشته بهوس ندیم دیارش	وان لاله رخا را خوان	نیز از دل جانفش گشته شاد
ایشان همدا بقیس میله	وان سوخته در هوای لیلی	لیلی خود از و خراب جان تر	گشته به نفس نفس گران تر
هر دو بظاره روی در دوس	در رفته خیال موی در دوس	لب مانده گفتن جز زبان	دل گشته بهم می جان
پیشوشی شان گفتن را	خاموشی شان پرده غماز	این رو بستم و گدازانده	دل بسته بودید به ازانه
وان کرده نظر روی این گم	و افکنده دیده بر قعر شرم	این تن به هلاک باز داده	و آن سیننه بر تیغ ناز داده
این گفته غم خود از سرخ زده	و آن داده جوایش از دم زده	این دیده در دل چشم پاک	او نیز ولی بشتر مناسک
این کرده بگریه خاک گل	او گریه فرو خورده در دل	این گشته بآب دیدگان	او شسته ز جان خویش
این کام خود از رخا خورده	او سینه خود از آه خود خورده	عشوق آمد و خون بخون در	خون ناله دل ز دیده بگریخت
اندیشه شمع صبر گم کرد	غم بر دل و دیده گشته گم کرد	سلطان خود بر دل نهاد	هم خانه بهاد داد دهم
طوفان ز نور سب بر آورد	و آفاق به موج خون بر آورد	و افتاد ز فرق عاقبت تاج	خازن شده و خزینه تاج
فریاد شبان بمانده از کا	بش آبا پایی و لگن و خوار	مستان ز شمع انجا جسته	خون بر حلقه بسته شکسته
در داده پیا که ساقی شوق	گم شد در خراب چو کای	در شهر و قاصد آید آن	هم خانه خراب از گم
مجنون ز سیم آن خراب	شد بی خبر از تنگ شمر	از خون جگر فدا سب بخورد	فریاد خود که سب بخورد
دیده در زنگا میگرد	مید		مانده یک نفر بخورد

سید و زینک بدر کسش	سید داشت خرد و هنوز کسش	سید کمین نقش بنیان	سید و کران زهم نشینان
اندیشه مهر و زخام پوش	دل در غم تنگ نام پوش	پوشیده بسان بوی مرغ	که هر بر بند و بر دوک تیغ
از دشت غم خراش خرد	چو دشت که دور باش خود	صد خنده دشت زخیر غم	هر سوخته مخالفان هم
این تن که شود ز تیغ خرد	دزدند و گدازم سوزن	چون لاله چین شکفته سید	داغی بجز نهفته سید است
میخست چو شمع بلخ خرد	در گریه و سوز خست و میگرد	و اما نقش بخت می خست	آتش آید باده می خست
استاد سخن ز عالم پند	او جلوه کتاب عشق بیند	وان محبت در دند دل	دل داده بباد و مانده بی
با آنکه نمش بر بزرگ دل بود	سیمای خوش گاه دل بود	خون دلش از صفای سین	پیدا چو می اندر آب گیسنه
بر چهره زهرم پرده میداد	آتش بدش گرفته میست	هر چند که غنچه بود و شست	میگرد بوی خلق راست
میخست بجز اندرون خود	می شد بدام مردمان خود	بوی که ز نافه در گاه پوست	پوشیده چگونه گرد و از پوست
عاشق سنگ که دل غم دشت	گوشت چو پیراغ پوشد	دستی که کند عبیر ساس	آگشت برود و هر گواهی
بودند بزاری آن غم خور	در چنبره که گرفتار	یاران که بهر کنار بودند	ز دیده در آن نظاره بودند
میگرد بیدین جوش در بخت	میرفت و قصه گوش بر گوش	بنیند و نقش بینی از دور	عاشق بجهان خویش مستور
هر کس سخنی پرده میگفت	این خاک بخون و نشان داد	این داشت فسانه و دل	او گفت حکایت آتش کار
راه می که ز سینا پند	او باز کند گوی این پند	باشد چو خنجر لبه بر ز سوزان	بند و نمش هر روز زدن
آن لب که کلید شد زان	چون بسته شود کلید دشت	بر روی محیط پل توان است	نشان لب خلق را زبان
چون رفت بگویند کس	اگاه شدن مادر لیلی	از قصه او با مجنون	
کازاده جو از فلان کو	خواند شریف روز لوح تاش		
در کتب عشق شد علان	تسلیم و گریه و گیرد	آه و خندهش کجا بود و هوش	دین و دینش به پادشاه
زهر چو شنید با دیگر	میرفت نهفته با جرات	تا گشت ز گفنگوی او	کام خفته میسخت ز فرات
این قصه بهر درون			بر مادر لیلی این سخن فاش

فرزند عزیز ز راهمانی	نشان از راه مرا نه	گفت ای دل و دیده مرا نو	از روی تو با چشم بدو
دانی که جهان فزینا گشت	آسودگیش غم و بلا گشت	هر کاسه که خون و بهر دارو	پنهان بنوازه ز بهر دارو
هر سرخ گلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است	هر نازه که بوی خوش بگریست	پنهان جگری می نوشید
زین پرده که در هوا کشیدست	پس پرده که در هوا کشیدست	عام ست امین نیک رایان	از عالم و عالم آشنایان
تو سواد مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفایت	ز آشیان طلب فاروایت
مان تا کسی عیان نیست	کافا ده خلاص کم چو نیست	القصه شنیده ام که جان	داری نظری بد است
ترسم که چو گرد این خبر فاش	بدنام شوی میان اوباش	تا خانه نکرده بزین سیل	این پشته به در پی سیل
آتش که بشاخ از رفت	زود از گشتی بجز رفت	کم خور غم بیش گر توانی	الا غم عشق دانا توانی
کین هر دو بلا چو نعل گیری	دیوانه شوی و یا بیری	بالین تن پاک و گوهر پاک	آلوده چو اشراف بهر خاک
جانی نشین که چون نهی پاک	تست ز دخیلی از چنان پاک	صوفی که رو بچلبس	وقتی بچکد پیا له بر دس
چون شهر نشود و عروس معلوم	پاکی و پلیدی هیچ معلوم	آنگس که گس ز کاسه راند	نا خوردن ز خور نشوید
عشق ارچه بود و بصدق پاک	خالی نبود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان	صحنه نکند کس بدشام
گردم ز نرسد کار دانا	چون باز می زید گمانان	نیک از دل نیک از دانه	بدرار گمان که باز دار
ماد بجدیت نیک خواهی	لیلی بهلاک سینه کا می	بر زانو در دست نهاده	لب بسته و خندل کشا
زان غم که در دهنش نشیند	از دامن پند بیش نشیند	با سوختگان حدیث پیروز	روغن بود اندر آتش
بیار ز بهر چه درایش باز	لب را بهمان خوش کن باز	مادر چو شناخت کواست	دان کن گشت نه جای
تن رو بهیخته کی گشت	گفت آن خبر نهفته باخت	بشیند بهر چه حال فرزند	گم شد ز جالت و دماغ
فرمود که سرو نو بهار	در پرده چو گل نشو و حسا	از پرده بردن سخن نراند	نوا نپس بر دهر چو
مهر را لبس سر به بند کردند	دیوار سر را لبس کردند	او مانده بکنج حیره و تنگ	میردا در گر به خاک آرا
چون ناک که عاشقانه میزد	آتش ز لعلش از مانده	نیز خانه ز آتش آتش اندود	چون تر شد بهر جان
			صاحب غم دل بسا

مهری نه که دل براه دارد	واندیشه بدل نگاه دارد	یاری نه که سینه براه دارد	خونابه دل برون تر دارد
باز بسته چنانکه دانه	میو و برگ و زندگانه	چون دیو رسیده حال می	وز مردمی خیال می نیست
هر چند که مادر سه روز	می بود نزد او شب و روز	زود مشعل چون درخش میگرد	غم را بدو نیم بخش میگرد
لیک آنگه در راه او می	بامادر و پادشاه کارست	نی خویش دوست باشد از	کین جان عزیز باشد او خون
چون ماند پری و شمع	شراب شدن مجنون در عشق سلیله فرماید		در چهره عشم نه سوگواری
قیس از هوس حال لبند	میگرد و سرود عشق تکرار	بی صوفی شاکت چون	در درس ادب و دودیک چند
در گوشه سخن و کنج دیوا	میداشت سجده نشستن را	آهی بگریه و میخورد	بی رشته همی تنید چون
می بست بنجاشن این	هر دم خدایش در جگر بود	وز دیده سرشک دیده می	و الماس بسینه خرد میگرد
زان ناکم غم کی بی	خازن کسی خبر استیش	زین گونه بچاره که نیست	میکرد شکیب تا توانست
بر حقه لعل آتشینش	از پرده برون فدا و چون	بیرون شد و در پیرهن چاک	و افکنده تبارک از زمین خاک
چون سبیل غش سید برفت	بر خاک مرا نه کرد چون آب	برداشت از خانه راه صحرا	چون خضر نو و سبیل خضر
گر باین زمین فدا و بقیه	خلقی بر پسرش و ان بانوه	بر کسش لطافت خویش	سیخ و دوسوس زندگانش
می فرستد چو با و کوه بر کوه	و انش بخاک از نسیب او	افغان بنظاره سنگ و دست	اینش ز روان شکست آن
اینش ز در و نه پند میزد	دیوانه ز خویش خیر بود	میراند ز آب و دیده رود	می گفت چو میدان سرود
با این شمع که در گذر بود	زان باد چو رنگ قص میگرد	چون گشت یقین که مرد	دارد سفر دراز و پریش
مینزد و درون جان و دم	گر باین بقید یار گشتند	رازش بزبان عام کرد	مجنون ز رانش نام کردند
زین غم همه در گذار گشتند	سوی پدر بزرگوارش	گفتند ز راه سوگواری	کای پیر ضعیف در چه کار
بود خبر ز روزگارش	ز اسب زمانه لعل میخورد	ز صحت ز ولایت پدید	عشقش بولایت و گریه
کان و که تو می نشانی	بستش ز دور لعل و طول	زان شد که در گلو فکند	مجنون کن قفس گشت بند
زیباخی از فلان قبیله			

خون از جگر دریده میخست	نی فی جگری ز دیده میخست	آن دم همه خون جگری کرد	در یجگری جگر سینه خور و
اشکش بگلگونک کشت	کونی جگر و نمک بهم دشت	آن مادر در دمنده پر خوش	کان قصه شنید گشت بیوش
غلیظ بجاک تیره مویان	وان کم شده را بجا گویان	موی از دل تا امید میکند	معجزه سر سپید میکند
سپاره پدر و دید بیرون	همراه سرشک بهدش خون	می رفت ز سوز دل شتابان	فریاد کنان بهر بیابان
پون گشت بسی بد و کس	از کوه شینه ناکه زار	اندر پی آن ترانه زد گاه	انگشت ز شک با دوه جام
در یافت حریف او چوستان	باز فرقه هزار دستان	میگفت در افاق غوغا	با خود غرور بر احوال
در کرده سر بهسان خاک	در دامن کوه پیش خاک	دل استینه سنگ سیداد	رخ راز طالع رنگ سیداد
چون چشم پدر فدا برد	شد دست زخمی غمش پی	چون سوختگان دو پیوسته	بشست بگریه پیش
دیدش چو چراغ مرده بی نو	و دراز من تو ز خویش تو	چون روی پدر پدید فرزند	بختی دل پاره تا پیوسته
خم کرد تن ستم رسیده	مالیده بیای پیرویده	پیر از جگر کباب گشته	رخ شست بچرخ گشته
بگریست بر رخسته جان	بوسید سرش به بهر بانه	می سوخت بزاری از گزشت	میداد ز سوز سینه پیش
کامی شمع دل چراغ دید	دی هیوه جان باغ دید	بآن خردی که داشت تیر	چون در حال قفا و تیر
در دیکه نهاد بر تو این بار	سو دای که کرد با تو این کار	با دیکه رسید در چرخ	آهی که بینه کرد و خست
پیرانه سرم گذار گشته	بر پیری من نیامد تهر	بودم گمان که گاه پیر	سونس شویم به بشکیر
چون بشکند این تن بشالین	غبار تو یا شیم بشالین	خو گشت درین بشالین	پیش از تن بشالین
رو در که کنم که چنین بود	روزی بشب آیم اندرین	در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بر سر آمد
زویل طالع بر گل جام	هم حجره خراب گشت هم جام	جعبید در اے کار و غم	هو و ج طلبید سار با غم
بگسست پی از کمان سخم	وز زلزله است شد ختم	پیر به جوانیم برد	مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگر سوز	باشد خلف از برای این	چندین نیست تلخه در	دیگر چکنی تو عیش من
چون کار جالست ختم شد	تو نیست سو جهان کوشه	شیر که خراش بچشم	تو دشنه سپید بچشم
آتش که شب انجوی دارد	روغ		ا تو با اختیار بار

من غور زمانه ناتوانم	تو دشنه چو نیز سنبه بجام	تنگ ست و لم میو می چین	دل تنگی من مجوی چین
ای جان پر خجانه بادا	دی مرغ آتش خانه بادا	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه به جستم شتاب	جو نیم سببه ولی نیاید	وان مادر تو که در نقابت	او هم ز غمت چو من بخت
زان پیش که دیده را گزینش	محروم مدارش از رخ تویش	زان پس چو ملک بهم نشیند	چند آنکه نامیش نشیند
تشنه بمرگ می نهد پی	شربت چو درین داری آرد	مستی که سرش بخواب گردد	پرده دوستا خراب گردد
ما نیم دوتیره روزی کس	یک دیده چشم ما توئی بس	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم ملک به تو
دانی که بنای خاک سست	چمانه حیات نادرست	زین ذر که در میوای سست	بنیاد بسی خرنه کند سست
تا کیست تو نکرده خاسه	شور بر سر نقد خویش حاسه	نقد تو بهمان بود که خندان	بنی بجمال ارجبندان
از وقت غریب پیش کش	یاران عزیز را کنی خوش	چون بگسلدت فلک خوش	تو خود چو کنی کنار زیشان
هر یک نفسی که میرود بین	یک نیست سواد جل سبک بین	آنرا که چنین شتابان	چون زادنش خوابان
زینسان نفسی بهل شمر	عمرست نه با وسایل شمر	آن تحفه که قیمت جان	ضایع چو کنی برای گاش
آخر پدر تو ام نه غمیا	بیگانه بشو چنین به کیبیا	بیمار اگر چه دردناک است	بیمار پرست در بلاک است
ز آنجا که یکیت خون چو	مرگ پدرست رخ فرزند	ز آنرون است و پا تو است	ز آنرا جگر کجا توان نیست
چون تیشه کند بنجار سنگ	رنجیده تراز که بود سنگ	ز آنست شتر بار نالان	کان بار شترش به پالان
آن عم که تو هستی از شمار	نی بر تو که بر من است بارش	این جانی جای تست بفر	وین کار نه کار تست بگیر
گیرم که نیم زبون توان بود	بی خانه و جاک چون توان بود	گر زان منی از ان من باش	ورنه بمرا دو خوشیق باش
هر چند که عیش جگر در دست	نیر و شکن صلاح مر و دست	لیکن مشوا آشنایان بون	کاتش چو درون برون
مردار چه بسوزدش بهر تن	دودی ندهد برون روزن	مستی است بلطیست گشتن	وز جام نخست است گشتن
گروا قه چند سینه شورت	لامردی ز پی کلام روزست	میسار بدست دیوتن را	گروا رعنان خویشتن را
جگر زنی روز در دوز	در نه همه وقت خود صبور است	سرمایه یافت سهل است	نایافته در جهان عزیز است



آن که دولت از او خرابست	لیلی است نه آخر آفتابست	نخستینم تا بچاره و راه	با او نشانت می گاه
لیکن نکتی چو دیو را بند	دیوانه نشد نه راه پیوند	این دیو دلی را با کن شو	مردم شود راه مرد جو
تا بگو که رهون بخت پر تو	هم خوابه شود و فرشته با تو	مجنون چو نویر کار بشود	بنشست و مغشای کی در
بایر بشم گفت گریان	کاهی ز آتش من دل تو بیا	از من بهر یک گزید	وانم که تو بهر از چندیست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از حیل و دهم نمی شود رام	پیر دل که ز ناز کی لطیف	اندیشه موکلی عیفت
کوشم که بجهد گاه و گاه	در خود ندیم خیم خیال را	باز افکند آسمان نیلی	در خیم این غم بیل
خوگر که از بلا گریزم	از بند قضا کج گریزم	بچاره وجود دست تیر	مرخصت بر میان تقدیر
تا مرده ز رشته جست توان	وین شسته ز جو گسست توان	آن روز که بوم از غم آزاد	مینمود بر راه خود دلم شاد
و اکنون که نه قرار خویشم	این هم نه با اختیار خویشم	کس را بهر او نه نیستند	مردم بهوس بچه نیفتد
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان نگریسته بر آتش	انگشت سیاه را بچاره	از سوختن حسد را به
چون عقده شاد است شکل	هم بر غم خویشتن نه منم	در یادیه نشسته جگر تاب	از دیده خویشتن خود تاب
اشتر که ز جوتی شد شش گاز	خورده ز گلوی خود خورده با	گیرم همه خلق راحت الفج	مجبور بود به بردن رنج
پروانه شمع را که نسوزد	کو از تن خود بر آورد و دور	چون هر کس نمی برای گسست	ز اندازد برون گسست
آن کافت آسمان نماند	و اندو در آن شکجه ماند	تو شن که نگردد از روشم	هم رام شود از آن بختام
گر کار بدست خویش بود	کار همه خلق بدین بود	چون نیست ز مردم انچه بیا	تسلیم هستم بهر چه آید
تا باری جان بقا بگیم	جان بدیم و یار بدیم هم دوست	یا بهسر او شوم چو افسر	یا در سدا کار او کنم سر
مان ای پدر من و سر من	سن گوهر تو تو افسر من	زینگونه که بهر من دوست	آزاده شدی و من دوست
غوغا اگریم فلک است از رست	در تو زوری غم در گسست	زین غم چو عرق از رست	غم زان نیست با رست
باریکه نشسته بر دل ریش	برداشتن هسته لایق ریش	در دول خسته را کن	آن دوده که کرده کان
پذیرفت پدر که سخت کشد	کالا خود و دهم فروشد	پروانه در طاس چندی	کز در و در پیچند در مندان
آن چاره کند که تا نماند			سید است

بایم دو ستم کش ز نام کوینده حکایت آنچنان	باز آو رون پدر مجنون را بجان خود و توفیق کرون مادر دماغ خودش را بداروی تلخ نصیحت	رقنند ز دشت سوی خانه کان خسته جواب پدر و ان کرد
آمد سیرای خویش بخور بوسید چو مادر آن سن را	نزدیک برگ از خرد و در تر کرد بگریه شکرش را	بگست ز در و بندش از بند گاه از غره و دخت چاک داشت
گر این نفسی بر کشیدش وانگاهش نقش چاش	پس جانش پاره بکشیدش آراست بچشم و عمار	از شک کلاب بگشستش گر می سو مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهر بانه مجنون که در و نه بر زخم داشت	مادر پنجه که چنانکه دانی ز اندیشه کجا غم داشت	میداد نواله در دماش نه لقمه که شعله های آذر
چون خورد بعد غیبت آن نازده شد از عدم وجودم	مادر سه سفره را بهم کرد رنجی به جهان نیاز نمودم	گفتا که به دست مرگ ازین نیست کز انده دهر بر کران داشت
آزادم داشت بخت فیروز بالای چو تیر شد کمانم	ز اسب زمانه تا بامروز و آمد به تزلزل استخوانم	کافوری گشت نصیحت سوز و به غمت گسته جان
باریکه گس بر دم آن با گادیکه ستم بزدلارام	خود گوی که چون بر میکیا گو ساله حسد و بر و برام	افزون ناکشند خبر سیاه بر من سستی بدین گران
زین واقعه و ابری به نیز مردانه قدم بر آری اوکل	تا مادر و اربد پدر نیند بندی بخدای خوشتر دل	بیرون نمنی ز عافیت پاک از کام روا بر آوری کام
کاخاک بود شکستگیا کاریکه بصیر بر کشاوند	صبرست کلید بتگیا بار و گرسن گره ندادند	در درج صبوریش توان یافت جدی بکسیم تا توانیم
مجنون ز در و نه بر آذر ای کرده بلند است	بگریست پدر پیش مادر بیدار نوگشته برستی من	پرورده مرا چو جان بسینه وز غم بگردانان باش

یافتند مرا بدامن آرید	یاد بست زوا ستم بدارید	باد چو شناخت مرا گزشت	کز دست شدت خفتن
غمازده او شد باز سر درو	میسخت بدرد و غم نمی خورد	روزی دوسه برگ کار برداشت	واسباب عروسی یک گشت
پس گفت به پیرخانه تازید	رفتن بد پر مجنون خواستگار است		پیرانه روز بهر مقصود
پیرانول در دمنده بخت	لیله و نومیه باز گشتن		اشتر طلبید و محل است
از اهل قبیلہ متری چند	گشتند بهم ز خویش و پیوند	رفتند ز بهر خواستکاری	در خانه کعبت حصار
آمد پیش بروی پیش	ز اندازه نمود مروی پیش	از راه کم بر ستم تازی	نقشت میمان تواری
خوانی بکشید محترمانه	پر نعمت و نزل میگزارند	چون سفره پیش برگرفتند	عیشی به نشاط در گرفتند
یا لیکه گزاف طریق کاری	میرفت سخن بهر شکاری	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت	جوای می سخن غرض در انداخت
در جلوه آن عروس تو خیر	سیک و عبارات شکرین	کایزد و چو بنای دهر برداشت	هر طائفه جفت جفت جفت
زیر و همه باز بند گانے	از جفت گزینست و آن	چون هست چنین میخارم	کاسید خود از دوت برارم
ناسفته دری که در خیز است	باد و دود صفا در آگینه است	گوئی زبان خود کبی گفت	با که هر پاک ماشو جفت
قیس هنری که در زمانه	هست از بجلی بهر یگانه	گر سینه بجهد او کنی گرم	او امدادی او نیاردت شرم
این قصه چو کرد و میران گشت	از بس غلی بنام خاموش	بر خود قدری چو با چسید	و آنکه جواب در سپید
بگفتا چه کنم که بیامانے	ورنه کنم آن سحر که دانه	هر نکته کزان کسے بچید	و بچیده کسی که سجد
گفتن که نه آن زدا باشد	پسودن باد باد باشد	تیر که نه بر دهن گراید	آن به که بجنب بر نیاید
شخصیکه نقش نا ابر انجام	ما را بقبیلہ کرد بنام	دیوانه و مست و لا ابا نام	وزم و س زانمانه نام
از بی تنگی فداوه رنگ	وز بی تنگی خوردن سنگ	خلق از خبرش کج بود در	انگشت بکوشش دست
زینگونه حریت نماند	در خورد کجا بود به پیوند	حوری بسطید از توان	لولو بعل نهادن توان
خود گیر که مایه دست پشی	جستیم رضای تو بخوشی	آشفته که مال خود نداشت	تیمار عروس کے توان
بروی که کفایتش نیست	نیروی نفع کسی نیست	در ۱۰۰۰ ان توان بنام	در دیو چه استخوان بنام
باشد حوزے سنو ۱۰۰۰	...	...	...

مرغیکه شترشد مستش	ناراست چو نام ناکش	مردانه توانش نام کن	کوبار کسی کشد بگردن
بگرته پره رفته	کش غم تو غم می او بود	و نه بخت دانی خداوند	از صدق عقیده غمخوار
کین در شود کساد و تار	کار از زبان کشد شمشیر	جوینده لعبت چو خوشید	شد باز بسوی خانه نویسد
آهسته بگوش پزگفت	کین سوخته طاق نامد حنیت	کم خاندن آن خرناییم	از آهین تیری کنت بیم
اگر گرفت به زور بازو	زین سوی سبک بود رازو	این چاره که فی بازار است	از اقبال قوی تر بود راست
نشان ستدن چو درخت	الاکه بر درخت سخت	آن دهنه که گرگ از دهانش	کی گنجد در دمان خرگوش
بد بد که سپرد با شتر لاج	شاهین کشد کفشش در جاج	گنجی که گرفت شعله در جنگ	سالارستانش نه سر تنگ
خواننده حرف استماع	جنگ کردن نوافل با قبیله لیله از برای مجنون		از نیکو نه کند سخن سر اساع
کان پر چکر کباب گشته			وز باره غم خراب گشته
چون شد ز در عروس منید	شد ساخته میگزید جابوید	شد در پی آنکه با چو سازد	کان هاشق خسته را نوازو
کردا چنجه چاره کردنی بود	بماند بکفش کلیک مقصود	چون از طری نیافت آید	بر پیر قبیله شد برادر
نوفل ملکه بد آدمی شو	آزاده و مهربان و بوسه	از کشاکش دل ستمکار	در سلسله سبته گرفتار
هم رحمت عاشقی کشید	هم غریبت عاشقان چشید	افسانه قیاس کاشش آفرید	هر غلطه می شنید و شنید
چون حالت پر دید حال	کرد از بد و نیک خانه حال	بناخت ز لطف و راز پر	وان قصه که داشت با راز
پیر از جگر شکایت اندو	دم بر زد و کرد خانه پر دو	چون کار فنادگان بر کار	جست از پی آن مییدار
او خود غم از پیش نیست	وان مصلحت آن نیست	قاصد طلبید و او پیغام	سوی پدر بست گل اندام
کانه ریشه آن کند که بی گفت	دیوانه ماه نوشود جفت	در گفت دگر بود درین بر	گویم سخن از زبان شمشیر
شد یک کس پیام برود حال	تا شد شنوده برود حال	بکش از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کانه زده که بود درین از	کز پره ما بر او آواز	زهره بسلام کس نیاید	میزیرد ام کس نیاید

مینا که بسک در کی راست	از بهر صلاح چشم بدست	گر متراست تو فل کرد	متر کند ستیره باخود
زانگیزه زبون نیم مایه	کار و گل بابه نوح شینه	چندان غم جان تن تو خند	کز پرده سخن برون توان کرد
افند چو درون پرده کار	جان کیست درین میان کار	فرمان ده اگر بدین بهانه	مارا به بدی کند نشانه
بازیر کوشش صوابش	سعد و زینیم در جایش	پیک آمد و باز داد پاسخ	تو فل غضبش تشنه
لشکر طلبیده بارگی است	بیرون بقید شد صفت است	خویشان صنم چو آن شنیدند	شان نیز یکین برون بدیدند
گشت از دود طبع و اندیشه	واوخت بجا شیر با شیر	هر تیغ زنی به خنجر خشت	سر را همه میدیدند شیت
میکرد سخنان چشم باریک	ما سوسه سینکا تار یک	وان تیر که خون حلال میکرد	نی را بجله خصال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز	تا و یک شش چو غمزه تیز	پیکان جلگه شگاف هرگز	نمیداد زبان دل بهی کرد
مرگ آمد و جان سینه میزد	بر غمزه تیز باسه میکوفت	بر رسم عرب بجهاد وارد	میکرد ستیزه مرد وارد
شمشیر کشیده بر دلیس	تو فل بمیان چو تند شیر	هر سو که فکند تیغ پولاد	کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که میدرخشید	یک بهفته دور روی تیغ میرفت	خلق از پی لعبت حصا	تنگ آمد از آن شیفه کار
گفت با اتفاق پیدان	در سوخته به که خانه دیران	چون فتنه بارون دامن	آن به که کینه فتنه در خواب
خیزیم و بسک خون لیلی	بر خاک روان کنیم سیله	آفت ز جان گشت گنما	غوغا زد و سوی گیر و آرم
هم رخنه فتنه بسته کرد	هم دل ز گرد بسته کرد	هم سکه قیس از دیران	دیو سوخته در و نیز پرواز
آمد سو آبی ستم رسیده	مالیده ز جان غم رسیده	زفر یک شینده بنفست	بگرست خشت انگلی گفت
مجنون چو از آن خورشید گاه	برزو درون دل یکی آه	بر میز سپه و دید جوشان	چون سیل که در در خروشان
بگرفت عنان مکرش خشت	میسوخت ز خام کار خشت	گفت ای همه مردم تو آزار	باز اردل از ستیزه دار
کان دوست که بست سرخ	ماندست از شنب بکاج	گویند غصه متراش	کاه بسته کنیم بر کاش
یعنی چو ی از جهان افتد	این مشغله از میان افتد	مان تا نشوی کنون گمان	تا در زرد جان من تر
تیری چو زنی که بر من آید	بر جان ز درج تن آید	بر خنده کس ز کینه جو	تیغی که بخون دوست شو
آن تیر فرزند بهمنان بر سر			تیر را مان

ادبار فرو شده بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بد من مراست زین پس	تو کردی ایلان خوشتر پس
نوفل چو شنید گفت مجنون	بکشت از دیده در مکنون	لا بد به نیام کرد شمشیر	در پیشه خویش رفت چون شیر
در گوشه غم نشست نالان	از حالت قفسین دستمالان	از هر که حدیث او شنید	آهی بدریغ برکشید
آن کاویت آهی نیست	داند که گزند آدمی چیست	هیوان دگر که بی شمارند	از دور کسی خبر ندارند
داننده این حکایت نفر	همان کرون مجنون	آهانه را در خانه چشم	از پوست چنین برهنه بفر
کاز و ز که نوفل سپید	بر بست میان بوم بیک	چندان بر زمین قفا و مرم	کاز و ز که شسته شد زمین گم
چون کوکبه مصافقت	هر خسته که رسته بودی است	خلقی ز دوسوی خسته ویش	رفتند بسوی خانه خویش
مانند بران بساط ناز	مجنون کی زینق هم در	دیوانه که جای دید خالی	بر جست چو دیوانه ابا سله
رخساره ز خون کشکان	هم در صفت کشته خواب که	افتاد چنان میان رخ	گر کشیده بود تا بد و شک
چون ماند فدا و بر زمین	تشنه جگر و ز خون خود میر	مرغان که ز اوج می پرند	کستار بسوی او و دیدند
زاغی بسترش شست و خوا	در دیده وی که کشید منتقا	وان بازوران اسیر می	میدید و همی گریست چنان بزم
چون کرد نگاه موهشیا	کان چشم ز سر بر پسند آندا	شد بر سر آن خراب خوئی	تا و آخر خوش از آن ربوئی
پرنده بود اگر گرفت چون و	دان سوخته خا آتش آلود	زده لغره که این دوست یار	آزرون و دستان یار است
چون دیده بشنیدی گم	از دشمن خانه چون توانی	چندان بنظاره کرد و شام	گاه در غم کویش فداوم
امروز که آتش آن بود	کان کین کین برهن کشم	ای در دست من کجا افتاد	کین شون را خلاص داد
فی دیده که آتشی است در تو	دین دیدن من دیدن او	زین شرم کردی یار و یار	دستم ز گزندش آرمید
بی قصد من از غیب جان	میشد ز سرم چنین بلاست	یارب که ترا چه آرزو بود	کوشش زبان من بزم
گریست سیه و گرون	کم ز آنکه کنم ز خانه میر	دیده چه بودی اگر نبود	چه دیده که گاش سر نبود
جان از سر این جریده کرد	سر ز سر کار دیده کرد	کوشش دوست و کوشش	تا سر و چشمش و دیده کرد
		حش که از او است	

وان هر دوسره که بود بارش	حیران شده در طریقی کارش	زنان شیوه که حالت عجب بد	بگرست گمی گمی سنجید
گفت ای گهرت بر دلی پاک	از نه تو صد هزار دل خاک	کز تو ز حیات سیر گشته	در کشتن خود دلیر گشته
آنرا که بود سر و فانی	چون بسند رنج آشنای	آن دیو بود که آرزو زاده	کز اندوه دیگری شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بود ست	چشم آنچه نموی نمود	گر دیده به صد جفا کنی پیش	سخن و رویی که میدیش
کافر دزد که روبرو نشین	رویش بکدام دیده بینی	مجنون چو شنید نامم لدا	گشتش هزار جان خرید
از وجود بر قص شد چوستان	ز دوزخ می چون هزارستان	ز آن قصه بدیده تو بخت	می گفت وز دیده تو بخت
اگر گفت خوش چو تو بخت	برداشت از خودی ره و شست	اوست چو باد بی سرو پا	هره شکفت ماند بر جا
آمد بسو قبیله نالان	ز آن مرغ پرند دست لالان	گر بایان هزار وای وای	شد تا بدر سراسر ایلی
لیلی که شنید ناله زار	بر کرد چو ماه سبز دیوار	گفتا که تو کیستی بدین وز	دین گر چه کنی بدین سوز
رنجیده تنم در پنهان بس	دین کار هست چو کنکس	تو از کمن که خسته ایم	تن زن تو که دل شکسته ایم
آن یار عزیز هر دود	چون دید در و نشان درد	گفتا تنم آشنای یار	دارم خبری ز دود شد یار
لیلی که شنید دوست را نام	غطان بدر آمد از سر بام	بوسید بصدینا ز پایش	پرسید بلفظ جان فراقش
گفت ای سخت بدین بگونی	از بهر خدا که راست گوئی	کان کم شده را چو کند دید	در صحبت او چه آری دید
رو نماز زلف آفتاب نیست	شبهاتش بدیده خواب نیست	دل را انجم که می سپارد	سخن را به رخ کنی گذارد
پایش جیل در گنج نیست	رویش ز سرش شکسته نیست	اندیشه چیست در گمانش	افسانه کیست بر زبانش
رنجیده چو شوی بر اسب آن یا	گرچه چو کنی بر اسب آن یا	او یار هست یار تو نیست	این کار هست کار تو نیست
هر دگر زنی سوز این گفت	از دیده دور ز لبها گفت	گفتا که زیر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر کار
امر و بر زنگاه تو فصل	شده و رفت کشتگان	چون کشته و مرده بود پیوست	با کشته و مرده شد هم پیوست
چشمی که نما و افشاند	هر یک در غصه طهر ز نارنج	این سوخته گر نماید می تو	آن دوزیان چشم او تو
چون کرد و عروسی کنایان	آنرا در چشمم یار و گویان	خامنه بدرد لعل چوین	ناخن دود می دوی کن
بس باز کشد چشم را پشت	تا د		

دوستی که گشته تیرش یار که تو بدین خطا روزی که رسد تو برین و آنکه بدو دیده تو در گزند لیلی جوید پیشش که از شادی که گشت	و افتاد بپای نازش دارو چون تو رویش با دوست دو دو چون و آنکس که بدیده و او میزد آه تو در می خویشتن با گر در سر آن می گشت	گفت ای پر این کار دوست اورا چه در دلم می گشت بسیار دوستی که گشت کان گوهر پاک نشسته جانش شکسته بر دست شمرنده شد از حق و وفا	تو آن که در فرشته تو گشت تو نیز شمرنده تو گشت شهری که هم از آن دیده تو گشت و آن که بدو دیده تو در گزند لیلی جوید پیشش که از شادی که گشت
روی در میان جان مجنون در عشق لیلی			
کان سوخته ز آب دینه چون بکیش از نشان تو می گشت کرد و گوه و خوا و هر شیشه تیر زده و در دشت جانده زار و دریا رو به یک سو گشته می گشت پیش پای تو هر که از دست تو گشت روز طربش پیش تو و در دشت زار و دریا نرم و دانه آن گشت	اورنگ نشین بی خرمینه آه قدری به بندر است چون خضر برو صفا غم یافته مرگ است دشمن بلاست انیس پیش در پیشش گمان چگونه باشد چون پیشش گشت بی گریه زار در جهان خود بکیش بلبل است از بی نیکی همی گشت کمانده شهرت و فسانه سوزش و دشت و دریا	از نو نمایان بی غریبان باز در دهن خود برون فی دل خوشی فی خیر فرام یاران تباست از چنان کوی که بجای گشته بوی که سوز جنبه از باغ در هر طرفی بدر دیوان و آن ماز گشته جلوه خسته بگر و مژه بگر روزی ز زبان است و آنکه نشسته تو گشت از خنده جان و آنکه	تو آن که در فرشته تو گشت تو نیز شمرنده تو گشت شهری که هم از آن دیده تو گشت و آن که بدو دیده تو در گزند لیلی جوید پیشش که از شادی که گشت



از رفت هوا چو دود گذشته	پشتنش بزمین کج بود گذشته	اول دو دیده سیل خون خجسته	و آنگاه نمک جگر برون بخت
کامی چشم من چو بدخ و بد	تو از من من ز خود رسیدی	وارم دل خسته در پرورد	دران الم فتنی بدین
رخانه خلعت چراغ باشد	نی از پی سینه داغ باشد	دانسته بدم که روز میرسد	کرد آوری هم بدستگیر
اینهمه مکان که بخت ناشاد	شد خشمم بد ز شاد	تو دست گرفته زار و بیال	سکین لایت بنال
زینگونه که از تو در بلا نیم	دیوانه تو نیستی که مانیم	دریاب که غم کوچ کردم	تزدیک شد آفتاب زدم
زان پیش که بآرزو نیم خجسته	در حین من عیان بکس نیست	انگار گل ترا خندان برد	وان هم نفسی که دشتی
زینگونه مده بدیو خود را	بگذار ز مام دام و دوا	یاری که نیایدت در آغوش	آن به کز دل کنی در آغوش
شاخی که بر شش زده باشد	بهرم بودار چو عو باشد	بیدار نهی ز میوه های	باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی تو	نه سایه باد بهی نه بر	گر حفت شدنی علاقه	باشد که بخودی این تخر
چون عشق بود بدل بصوت	مده در شب تیره آفتاب	نوفل که بهر شست منسوب	وار و پس پرده دختر خوب
در گاشتن حسن تیز چالاک	چون قطره آب آسمان پاک	خوشتر رخ خدیجه تاش	پرده و به عصمت تماش
جوینده ولیکن از نگبر	در رشته کسب جزدان	زان ترسم و فاکه در نوید	پیوند تر ارجان گزید
در دل همه صحبت تو جوید	در شرم بروی تو نگوید	پرسد خب تر تو گاه میگه	هم عقده است بنم کوه
گو سر برضای ما کنی راست	آن خواسته زان بیت بیخاست	هم مادر اسید فاصحان	هم جان پدر خلاصان
ور خود زنی از خلعت شیر	بی جان شده گیرال پر	گفتیم تو غم نهانی	از ماسخنه دگر توانی
دیوانه که این حدیث بشیند	دیوانگیش ز سر چپیند	میخواست که از درون	گرد و بخلاف پاسخ اند
لیکن چو فسون پیر خجسته	کرد از دم سخت دیور است	گویند که بودی آن خطا کار	بامادر و باید پرو فادار
در خدمت هر دو کام ناکام	از خط و مام برون نزد کام	در پایی پدر فتاد فرزند	گفت آکوم تو مازان
آنگاه خروزم من عیان تافت	از برای تو و چون تافت	گردل شد از ان نگار چالاک	پروردت آخر این خاک
با آن حق نمستی که دارم	واجب نگذازم خوارم	این بهر شمس سلسله	تو در وادم بهر چه خوا
مادر از خمیرن چهار			شان

بستند کمر به جست و جوی گشتند در دل سپیده ام صد گونه نوزد بهیست تر از گوهر و زینبا که شاید آلاست بدان خط که دان داماد عزیز را درون خوا هر محشمنی نامدارم در هر طرف از علاقه ده در حجره نصیب تان آرد شد جلین نامت مصداق هر کس بهوس نگاه میکرد هر کس که خرید به ریخت هر کس شمع بسوزد بر دست او قصه عاشقش میشنود بیرون خوش از درون تنگ میشنود و این یکا هر کس از بهنم کی دل نداشت سیراب که مشقش چشاند چون بلبله آن و چو چو	کردند پرده گفت و گوئی رفتند بسوی خانه حرم در وای عروس زینب خانه در خود و قفل انچه باید روزی دوسه برگ سیمانه در پیشگاه باطنشانند سیک و بخت در خود تارک شد گردن و گوش آساید بهشت فراز کرسی زر چون گل ز نسیم لوبهار مجنون می دید و آه میکرد مجنون در لعل دیده می مجنون همه سوز و جگر داشت و افسون خلاصش میشنود تن حاضر دل هزار فرسنگ او سوره فوج و قبت بر عزیزیت نماید ارجه و دست زهرش بود آب زندگانی در پرده همه گشت مستور	نوفل که بخاطر آن جم شست بروند نظر الف عروس اسباب نشا طرایه جور نوفل که از آن خبر شد آگاه اشراف قبیل را طلب کرد بنشست فقیه عیسوی م چون نافه کشادگی شام از روی عروس پرده شد آمد بنوای او خوش آسنگ مازن بدنه چو در کنون هر کس صفت جمال میگفت هر کس نه طرب بکار خود بود هر کس لطیف و در شدار نه سیک و بسینه یاد دلخواه چون خطل تر ز ذوق بی مطلب بطرب ترانه میرد لوزینه که سازگار جان است مفلس که کشت خوش چین بروند گهر فشان بر آتش	پیش آمد و باستان نفس شست بعد ای و منقرض و روست شده و شکوه کلاب کافور شد با همه نزل بر سر راه عالم ز نشا طرب کرد بنیاد نکاح کرد محکم مر جلوه کنان بر اندازان داماد پرده خاص در شد هر چه رسید ناگه چنگ مجنون کن صد هزار مجنون مجنون سخن از خیال میگفت مجنون به وای یار خود بود میشنود دعای سازگار می شست بگریه و است از آن بیرون تر تازانه درون تن او ناله عاشقانه میرد بر مفعله پر خوری زیانست خافکش گل گبین است ز انجا بطرب ساری نشا
--	--	--	--

از بوسه که گریست سینه پنهان	شد نقشش با لاشه زان است	دیوانه پر و خیزد گرفتار	تیران شده زان و زان کمان
بنا او همه شیشه غمزه از خون	فی اجبت نو خجسته بد و ز	شبگیر که ابرو بهار سر	گریست چه داشت از بخت
از باغ نسیم صبح صبح	کان مرغ رسید واکم بهشت	بشخص حس و درید جا	بهم کشش گزاشت به هم ماه
بروی گلی که بود یکاش	دامن گرفت هیچ خارش	برجده شد و طواف میکرد	با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غمزه که دل کزین	میخواند جسد طالت بوش	در پیش خیال ناله میکرد	وز خون جگر ناله میکرد
مادر که شیشه قفسه و دوش	سوی پیش و درید پیش	ناخن زده چهره خرقه خور	داسوی سر شک لاله کون
بجایه پدر ز یاد داشت	بهم غیبه شکست و هم ز قضا	گشتند هوا قحان و قیضا	زیر پا قدمه بد دل پریشان
آسیب زمانه چون در آید	از شاخ سمن خشک بید	از برستی که در شست	تا آید روز کار زشت
دوران بلا چو در تنگ	دیوانه بگو و کان زنگ	اندیشه که کم کت بوس	یار که به جای چو چاکس
<p>شندن آواز ماتی و تریخ مجنون</p>			
آنگس که رسید عشقش ز سر	پزدان صفت با تشنه	چون یاقوت که یار گشت	ماند چو درخت میوه بزم
گوینده این کن خانه	وز خون دلش بگشت	نزدیک برون از دم سر	ز ان شعله چنین که زنا
کان شمع نهان گداز میخیز	ایستاده چو آب و خورق	غناک پرچ و تاب شد	و اندیشه دل تشنه گشت
سوزی و دود زان بزم	استلایب ندید به هیچ	او خود غم عشق داشت بر کا	نی غیبت غمات فی غم
آنکه که دل از تو کباب خورد	شاهین زان حال شد	چون خیزفت پیام خانه	بی غم همه شب خواب شد
از تافتگی دست زنده را بید	طافون شد و ملاقت کرد	چون غمزه را در آن تحریر	شد با غم عشق غیر ترش یا
بکی از بخت ببال بپشت	از دل بزمین سید زوش	تیار دلش بجان گنجید	برای سینه نه بجهان
بیک که تپید مدام و از	وز غم قدح به بزمین	کاغذ طلبید و خامه برد	از خیزون غم در نه شد
بیک که دره عینه شد فروز	چون نام نه که کینه	کما ...	جان خود که در جهان بگنجید
شده زان که در آید بکار			تقیب سواد نامه برد
سودا که بیکه پاک و سفید			از خون دور و مرگ گشت

وانکه طلبیده قاصد منی پست	کز باو تنگم یکتا عیبت	داو من که بیدارم بخت	باز انو بمن بران جوش
قاصد شده آن صحیفه را بر	واخا که سپهر نیت بسپرد	مجنون که بیدارم بخت	میخواست بروفتاد از پست
برجیت و سپا قاصد افتاد	چون شاخ بگفته در ره باد	گر و قدش بیدارم بخت	چون گریه خویش بانی میگفت
زان و لوله چون دریا بود	بکش او فور نامه را زود	دید از قلم جراح است انگیز	در دود و سرشته آتش
آغاز صحیفه هماره	نامه لیلی به مجنون		بر نام خدای آسمانه
خلاق جهان بی نیاز	نیاض کرم بچاره ساز	بر پای کن بلند و پستی	پروانه ده برات هستی
برو امن گل نسیم گستر	خود حل صدت پیغم پرور	دل گشته از و خیزد راز	سلطان خرد خیزد بر راز
آزاد که بدستیه رساند	حد که بود که واسطه ماند	و انرا که گشت در روشنی دور	آن کسیت که باز بختش نور
وانکه خراسان پیوسته خویش	خونابه فشان از دل لیش	کین نامه که هست چون بگای	از دل شده و بی قرار
یعنی ز من ستم بر سید	نزدیک تو ای زمین بریده	ای عاشق دور مانده چو	وی شمع ز نور مانده چو
چونست سرت بانشک	خوی از رخ تو که میکند پاک	روزت و انهم که شب گفتا	شبهای سیاه بر چهره است
انمن بیکه میرسد بکایت	با خود که میکنی شکایت	گریه سر که میکنی ساز	ویده بره که میسکند باز
در کوش که نا امیر سانه	در بامی که قطره می نشاند	بازار تو در کدام سویت	سیلاب تو در کدام جویست
چند تو زین بنام کسیت	عنانک تر از تو در جهان کسیت	جایت بکدام خاکه است	رویت بکدام آستانست
کعبه بدر که میکنی خواست	بالین ترا که میکند راست	برنجیر بر کدام کوسه	مجنون کدام خوبه دوست
جانت که هزار و افع واد	نسکین بکدام بلغ دارو	چشمست که بروی خاکه خست	از نوک کدام خار غتست
پشت تو بستر و لیلا	چونست بسایه مقف ان	غم را بچه شکل بشمار	شب را بچه روز میگداز
تا فلن نبری که من مبروم	ترجیب تو ام اگر چه دورم	عنانک مشک از تو غم نیست	بر سنگ سبزه شیشه کم نیست
در دوت زنت که چه چاک	من نیز نیم از تو دانه	شعیه که بر آتش سست	پروانه کس است و خوشین
آبی که صرف میکنی ذوق	او هم بخاک میشود غرق	چون عشق دلم در دست بود	دل و اوجن که کج کند سود

بگذاخت ز سوز دل وجودم	وز اوج فلک گذشت دوم	نور خیز عیش بر کنار	باری قدم فراخ داس
گر پیش روان می گریس	دستی ز غدا بماند کس	مسکین من بستمندیک	موقوف سرای درویش
خو کرده بگوشه ندامت	زندان در دقایق است	پرورده غم شد دست جانم	فرسوده خنث استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم	من نیز جان زین گزیدم	گر حله بر آری از صیرم	بمنی همه سخت حصیرم
چون سایه رود بر آه بامن	فرقی کنی ز سایه تاسن	گنج تو ز مایه گشت دریا	خوشید تو ساگیش دریا
گر هست ترا یقین مراست	در هستی خود که هست یا هست	گشتم به یگانگی چنان هست	کین هستی من بهی نیست
هر خار که پای تو کند ریش	من از تر بارون کشم ریش	هر تاب که بر تو آفتاب است	سوزش به بر من آفتاب است
هر آله که قدرت بر دستار	از دیده من ترا و دانا را	هر سنگ که بهلو تو خسته است	اینک تن من از آن شکسته است
هر که که جای هست غارت	بر جان دل نیست بارش	هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من غبار بیزد
من بی تو چنین بگشتم	از هر چه بجنبه تو روی بسته	تنهایی و گوشه و دروس	وز غم و دیده آب و خوس
شغول به برین شگوه و درد	کان گم شد را کجاست ناو	آن سینتی فراغ چو نیست	زندان بی چراغ چو نیست
ای خار چه پلوش کی پیش	از آتش آه من بیندیش	ای گرد چو بر تشن نشینی	با مان مرثک من پریش
روای دم به برین پیش	خاشاک بچین ز تکیه گاهش	انیم نه گمان که یار و سوز	شبه با بصال بکیند زو
در کوی دیگر به زندگام	بایار و گر به کشت و جام	گر یار تو آیدت در آغوش	از یار کس کس فراموش
بیگانه شو چنین به یکبار	آتش حق صحبتی نگدا	گر باده و گر خمر ما بودیم	روزی سحر تو یار بودیم
گر لاله و سر و در شکار است	آخر خسرو خاتم بکار است	گیرم که تراست لعل چنگ	مفکن بدگان شیشه گنگ
گر تو خوشی از بهای دیدن	نتوان سراکیان بریدن	کو آن نفس و فاشه و	در کشاکش نیازم و
گفتن سخن ز دور سستار	پس وی بتافتن زیار	دیدم که مبعوض ملک کم	چون باد برون شد ز خاکم
بیگانه به صفت خرام کردی	بیگانه گنگی نام کوس	بسیاری جفا چشید	بجواب و بهد کشید
اکنون بوصول خفته شداد	بخواه به نومبار کست باد	با این همه دوست دارم	بایار تو نیز دوست دارم
سخت من اگر بزم شد آزاد	آزاد	ست	منت گرفتیش است

ممکن نبود چو بر عدد زور	شوریده جانم ار کنم شور	پیشتر که گشت ستیزه با خاک	بند و ره روشنی بسیار
آنکس که ز نذر عاشقی دم	از خوردن غم گنج خوردم	آن یار که بخت داشت با من	دشمن بوم ار نه دوست دارم
گرفتند کینه بهر یادم	از تربیت غم نوشادم	آتش زده مرا بخت من	ترسم که کله نمی بهم از تن
سیلی که زنده طایفه بزرنگ	خود را که کنان رود بزرنگ	چون بارگشتی دوست دامن	باریچه شوی گفت دشمن
عشق از تو مگر غبار چو رست	کار زده پی شوی هر گفت	مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود ار گلی بخت بد
نکشاید این دل بونم	کز گریه گره شد دست خونم	بگذشت چو زهر زهری تر پاک	تو دیر بزمی که مشغول خاک
در دلتور مسیق جان من	همچو به خاکدان من باد	چون خوانده شد این بی شک	دل سوخته بچه شد ز خاک
فاطیله میان خاک گشتی	چون باز زده کهن درختی	پس قاصدا مراه افروم	کار و قلمی که کاتندی زود
قاصد سابقه بیدار شد	واور و سپردا بچه او هست	دیوانه ز راه برده بدست	میر سخت غمی که در طرشت
جواب نوشتم مجنون لیلی			
اول که بستم گذاری	که راست چه چرخ با گاهی	خورشید فرو زانچم آراسی	بیدان عقل معرفت را
آغاز سخن بنام شاهی	رزدی ده جان و شب روزه	و سیاه کشای باغ و بستان	گویا کن بلبلان بهرستان
سازنده گوهر شب افروز	نزدیک شکت گمان لنگ	در مکتب کن صحیفه پیوند	بر کن کن جهان خداوند
بر تر ز شاه گاه و رنگ	حم ز حسد او و در خن	زان صنع که کائنات چیز است	ملک از ابد پیشتر است
صنع از که نقصان منظر	بس بوی بگر برون غلند	این قصه محنت از غنینه	بر سیمری و ناز و نین
زینگونه زانف پست کنده	نزدیک تو انمی مردی بود	بگذر ز من عتاب رود	چندم ز عتاب تلخ سوز
یعنی ز من خراب بخور	تو نیز بکش سخن خاکم	اکنون که ز دست شد غنم	از طعنه چه میزنی سنم
من خور زان و در ملک	حقا که خیال در کنج	با و ار چه گل آمد و هم کوته	گل بگریم از بر اس روت
با تو بدم و گر گنج	تا سایه برابر ز بنیم	خبر با تو چه کار تا تو هستی	در قبله خطاست بهر پست
خواهم شب تیره با تو تنم			بند و ره روشنی بسیار

یک دیده و انگهی دو مردم	غیر تو بس من لکم	سهر در کس دل در گرو	یکدل ز تو شغف سهر کو
پروانه کجا به بو باشد	تا در سر شمع نور باشد	مولی نگشتم سهر از بهوایت	نایک سهر بود بجات
و خجاست و کم که جانم بجا	ایجا من دست نام آجاست	و در از تو دانه گله بود	نزدیک بودم ز دوری
شک نیست که دل فرا تا	آنرا که دیار دور آید	صحبت دو کس بنظر تنگ	من تنگ بودم تو در تنگ
که قبله به بت نظر توان داشت	نی خواستش دل مرا بران داشت	تمت زده و گر فقیه	گر کرد سپهر به طریقه
بر روی بد چگونگی گم	صدیکه بینه داشتیم	حکم پدر و رضای مادر	بنشاند مرا چنین برادر
اولی تر از آنکه روی آن	گر گل بودم بدیده یا خا	سروست مرا درخت است	آن یار که خبر تو و کنارت
در روی تو دیده چون کف	چشت چو کند روی من	پس از تو بجز تو چشم دارم	دعوی وفا کنم که یارم
خبریک نظر که دیدم از تو	زان که چو شب سیدم از تو	از غایت خویش نمی آوست	با وام دو مغرور کی پوست
و یار تو ام سهار دور	گر بود نظر بد لغو تر	نا دیده خورش طلاق گفتم	هر چند بقدر بود جنتم
و هست گمانه گوی بنود	مجنون بوفا دور روی بنود	گر سرد و کمنی تیغ کین خوا	در من گفتم دو سهر به گاه
چون مرکب گویا و شادمان	بی قیمت و قدر و خوار کمان	من خود شده ام ز جان سیر	بر من کجشی بچشم شمشیر
تو نیز مران بدو باشم	اگر در کس بدن خراشم	چون شتر عید و گاو قصا	بیدار برای آتشین خواب
ناچار خور و قفای شون	آن ل که کشد دوست آن	تن نیز درین شکوه خور	جان کن تو سید ز غم خور
گم گشت چنانکه کم توان	در کوی دل که بوی جان	ما خور شود مسلک احیا	یا یک بر روز صحبت یار
خواهش به بند خواه گدا	جانست بوی تو گرفت	ندیم بهد است گله بوم	گر باز بیایم آندل گم
غم نیست که جان من غم	گر جان بی حیل جنت	بهوده نفس شکستن	مرغیکه پرش بخت از تن
چون در گم غم تو آجاست	هر جا که کنم نشست یا خا	آخر غم نیست چون محکم	جان حیف بود به این
وز خواب آید بخت غم	همسایه غمت راه غم	من غم و شک و در من	شهادت غمت بسوزن گیت
بیدار شوم و ولی گیرم	در خواب چو داس می گیرم	یا هم ز خیال تلکجه گاه	خواهم زو کرد بعد ماست
از من حال من	ایست	بیت	نقش چو خبر چنین نغم

برداشتن از من خفته تن دل	بسم الله اگر گشت سبیل	چون بر سر گنج پاس دارم	از تن چو ابرو سست دارم
شعبه رو که بر روزنامه نور	جلاد بدشته هست مستند	بر کشتن من چو کامگاری	برداشتن از من چو ابرو سست دارم
میشی که زبان بنایک	هم تیغ شبان بر شش و پاک	شد سوخته جان ناشکیبم	تا که زبان می خوریم
لبس ابر که تند سر برارد	آواز و دروسه نه بارو	دلها بستیزه خست تو	قار و درو به شکست تو
بر بی گنه آنکه شد ستم	آخر و باز در تهنش رنج	در زبیکه تباب شده پیوست	مال و نفس من سست پیوست
آن گرگ بود نه آدمی نادر	اگر خورون آدمی شود شاد	فریاد که خوریم همه خون	زین فتنه خلاص می شود
نخچیر سست من است کام	سوئی ز تو بگسل نیارم	گیرم ندی بوسه می جویم	کم ز آنکه گسل نیارم
بین بر تن من نشانی	چون بهند نه به تخته خاک	پشتم که رستم هزار داد	جدول ز فراش خار داد
از خار مرگ بودی تن	گوئی زده اندر جمله سوزن	پهلوی من بوس می جویم	چون ابرو و سست کردی
چون تن بفرق استی	خار و خشکش هر بر باشد	با من خورم چنان شاد	کز احست کس نیارم یاد
اشتر که بخار نوبی دارد	حلو او پیش چو روی داد	آن مرغ چه ترسد از لطفانه	کو خار خور و حاسه دانه
من در بر تو بخار در شپ	نی فی غلظم که خار در شپ	تو پای ز خار من نگه دار	و امن ز بخار من نگه دار
گر تیغ زنی و گرسنه	من بنده بدوستی به نام	از من بگمانان رسید	اگر کوی دفاغان کشید
تو فارغ و دل بفریاد	براه طپا می چون تو	آسوده که با فراغ غلظت	او کی دام که سوزن حسرت
باغی که خزان ندیده باشد	برگ و گلش آرمیده باشد	یار یک دلش مهر پاکست	او را ز گزند من چه پاکست
ترکی که بر آهوا فکند تیر	خوشدل شود از هلاک پنجر	شاهین که کلنگ دهنم	از رنج دلش کجا خورم
برواز مطرح هلاکم	افتاده را مگر چنان کم	بر خاک در تو سنگ سارم	در سنگ طلب کنی ندلم
نهفته شد آنچه بودش	وان نامه در و شد بیان	تا رنج فراق نادرش کرد	عنوان مرشک بر سرش کرد
بسر و قاصد بسکیر	تا بستد بر پرید چون طیر	بر آن ورق و بنای دین	غنچه یکبار یا سیمین داد
چون نامه بدیده به	از فوسیدی گریست چنان	یکشاد و بخواندش و بسجید	فریاد در و بسجید



چون نامشک و باد و نور  
ابر از صاف سپید  
سرو از غم بلبل پای  
غنچه بر آید از شبستان  
تا که تن لاله دل نبرد  
هر کس از نیست تماشای  
هر کس از نیست تماشای  
هر کس از نیست تماشای  
یک روز درین چنین بهار  
هوا را از خوشی چونید  
آه که غم از درخت خاشاک  
هر دم که گرفت بی دل صحرای  
یاری و در جهان در شرف  
صحرای چو عیار می گشتند  
رفتند پیاپی پیش مجنون  
ز غم نه جهان گشته  
گفتند که ای رفیق چو غم  
ز یاد که تو از هر کس  
هر کس از نیست تماشای  
بوم آید سوی بوم خوش  
بزی که گل شکوفه کرد

آید نشان مجنون او را  
در حلقه مهر و جان آید او را  
بر فرق سن کند سیه  
برین شمشیر زابر پستان  
از زده شکر نسیم نوز  
مجنون دل رید و حاشا  
مجنون رسید و در بیان  
گفت که بوی یارش آمد  
میگشت بگر و چشمه سار  
حاشا که بوی چمن  
باشد جو خانه نر و افک  
دخانه بوی اردو بصیر  
خونابه ز دای بی آتش  
تا بر سبب خلوتش گشتند  
ریزان و دود و دگرگون  
در دانه دام و دود نشسته  
در خون جگر غرق چو غم  
باشید و گوزن سگای  
در صحبت جنس که بدنام  
قوی که دای عشق سجد  
تو مرم و دای عشق جبین  
دیده که در دستان

بشکفت بهار عالم افروز  
در گس بنشیند بخت  
از است گلوی گل  
شد بر سبب یار  
گشتند بهر چمن خزان  
مجنون خواب در خزان  
مجنون میله ناز و روش  
که از غم دوست چو حاک  
سرخواند نشسته در خزان  
زلفش نشاید آید ز کوه  
زبان نقش که در روش  
کز دور و نزدیک گشت  
آن کم شده و را بجا  
روز دور و ناز و انشای  
غصه که بکار صحرای  
در دیده و در شکر گشت  
وز صحبت و دستان  
مروم که در چمن  
باز غم نشانیست  
چونست که در دستان  
باز غم نشانیست

امروز اگر می چیداران  
بسی رخ و دوستان  
گفت ای شب و روز  
پیرایه من اگر نیست  
در وقت چنان شش غم  
آنرا که خیال یار باشد  
یاران از جهان جواب دل  
شک نیست که روی یار  
گر که دشمن بگوید از کاغذ  
هر خاک که دید جان کاو  
ایکین چو از پستان  
بر خیز که بخت روشن  
بایستد آن نهایی بر ست  
یاران از غم و چمن گاه  
در دست آید ز کوه  
هر کس از نیست تماشای  
لی رفته و در گشت نشسته  
ایشان از ابرو شکافته  
هر کس از نیست تماشای  
از غم و دستان

با چشم پرورنی آیدگر سستاد	گلگشت چمن کنیز چون باد
و اگر کرد جوایس با کشتاد	مجنون نه و دیده آب بکشتاد
با زخم بهمان چه دایمی نادر	من کر محل جهان شده غم
که بیل سست نیست پایدم	ز آنگونه بیاتک بوم شادم
و باغ بریش سمایه گیرد	غولی که بدشت خودیزد
وان گل که از سستاد و چرخ	بگزار چمن چو یار سست
نه از ان دولت خزان و درد	گفتند که اسیر نشاید درد
اوسته دران چمن چرا سست	لیکن گل تو که شکایه است
از قمار سست او فسانه گوید	هر جا که نبشته میوید
از سوز سست زنده علی	هر جا خسته که برشته
او گوشه گرفت با دل تنگ	ایشان همه بانها طاهر
بر شد زو شش می آسمان و	مجنون که شیند نام مقصود
و در آوده که نشا طویان	مندانان خراب و پویان
گشتند زرق بر زمین سست	و دیدند چو روی شام سست
و در سست شش نشاندند	گرو از رخ ناکشش نشاندند
فی از خود و فی ترکس خود	اول بولایت و کرد سست
او با دل خود عشق باز سست	پادشاه نشا طیش سستی
مجنون پشید خود شش و شش	طرب غزل کشیده و لکتر
یکبار از خوشیش بخیر شد	چون خوشیش از رخ سست
تا از رخ سست خراب گشت	سیر خسته دلی که با سست گشت

انمان که در دهان او فروخته شد	رفتند سیکه و باز گشتند	اوسایه برید از ان چمن با	اوسایه برید از ان چمن با	سوسایه برید از ان چمن با	سوسایه برید از ان چمن با
بشکست برین و از سر دست	چون در بر طوطی تازوس	در لاله و گل نظاره می کرد	در لاله و گل نظاره می کرد	جان را به شکیب چاره می کرد	جان را به شکیب چاره می کرد
و باز سرش را به بلبل گشت	در چشمه که موت خویشین صحبت	دل و غم گل بخار می گشت	دل و غم گل بخار می گشت	بر یاد دهن سحر و غنی گشت	بر یاد دهن سحر و غنی گشت
مجنون زلف از آن تر	چرخه بنمود عاشقان	هر غم از سر سوز در مشت	هر غم از سر سوز در مشت	مجنون به بیان و جد و جدان	مجنون به بیان و جد و جدان
چون دید نشان آتش را	داد اندر سینه را در آتش	گفت ای زلف عجب صحبت	گفت ای زلف عجب صحبت	با غمزدگان به تاله می گشت	با غمزدگان به تاله می گشت
سازد که در ای جان تو	محو به کشا سحر عشق باز گشت	در سو سم گل که نو کینه ساز	در سو سم گل که نو کینه ساز	بس عشق کس که نو شود و باز	بس عشق کس که نو شود و باز
من با تو عشق می کنم شرابم	زیر که تو مست و من خرام	بوی کشم و کسم خرام	بوی کشم و کسم خرام	فریاد ازین تنگ می گشت	فریاد ازین تنگ می گشت
چون به زلف تو فاسک گشت	هر گل به چرخه فاسک	چندین که به چمن گشت	چندین که به چمن گشت	در کار و گل و شکوفه گشت	در کار و گل و شکوفه گشت
که چون گل من به دست گشت	دیدم سینه و از خوانی	گو تا به تیر کشی را بهیم	گو تا به تیر کشی را بهیم	که بر دل و کینه بدیده ایم	که بر دل و کینه بدیده ایم
چون به دهن آید ازین	تا در دل لاله نو کند و اش	گو فی زبان من غایتش	گو فی زبان من غایتش	اوسایه به هزار غم پایش	اوسایه به هزار غم پایش
و انکه به دست رقی که دست	این قصه بگویش وی رسا	کاسی دعوی مهر که ده با من	کاسی دعوی مهر که ده با من	و انکه زده فاکشید و با من	و انکه زده فاکشید و با من
و در از تو من نماز می گوشت	دور می دلف و جالند از تو	بر بوی گل آدم در گشت	بر بوی گل آدم در گشت	و نه چم گشت خاد و رشت	و نه چم گشت خاد و رشت
گذر که به چرخ تو نشینم	آن به که به چرخ غم نشینم	روزی که درین چمن می بای	روزی که درین چمن می بای	بر قطع شکوفه خوش کنی جای	بر قطع شکوفه خوش کنی جای
و به چرخه بنامه تو	پوشیده نشان من بگو	هر جا که خون ناب دارد	هر جا که خون ناب دارد	سینخش ز دم کباب دارد	سینخش ز دم کباب دارد
لاله که به دل که به شمشیر	از آه نیست آتش آلود	تر گس که ز نظر بهست گوهر	تر گس که ز نظر بهست گوهر	از در دست چشم او	از در دست چشم او
از دق که به شمشیر به دست	از ماتم من که به دست	سوسن که چنان زبان دارد	سوسن که چنان زبان دارد	از من به و در بیان دارد	از من به و در بیان دارد
و ان به چرخ که زدن در دست	آنهم که به دست در دست	هر سینه که گرد آب رسته	هر سینه که گرد آب رسته	از اشک نیست روی	از اشک نیست روی
هر جا که ازین و چشمه می آید	در چشمه نشان خون در آید	دامن بگشی ز جوسه غم	دامن بگشی ز جوسه غم	رنجه نشوی ز جوسه غم	رنجه نشوی ز جوسه غم
زندان چندی به چرخه	افسوس که بی تو بهیم	چپه و خراشش در باغ	چپه و خراشش در باغ	چون به کبک بنگر و باغ	چون به کبک بنگر و باغ
او در سخن از در و در گشت	بابل به نشان بانی خوش	پیغام رسان مگر تر بود	پیغام رسان مگر تر بود	پیغام برنده خنجر بود	پیغام برنده خنجر بود
مجنون دل از راه پاره می کرد	بلبل بچین نظاره می کرد	مجنون زده فاکشید	مجنون زده فاکشید	او دادا خود ترانه می گفت	او دادا خود ترانه می گفت

مجنون نفسی شوق میزد	ادب زنده بود قیامت	مجنون غری فراق میخواست	او نیز با نفسی میخواست
مجنون سرنگ از غیبت	او با گل و لاله عشق میبخت	چون دید که گفته ناصواب	قاصد نه میبختی جو البست
ناله دی ز غمت ناله	در سایه مهر گشت آزاد	و امن گل پیاده برداشت	بر خار پیاده خروش میبخت
در کوه شد در تیغ بر شد	پیکان فراق را بشهر	بازان دو کان که شکستند	گرومش پوسید جلقه بستند
او ز آب در دیده چو بار	سید و گریه سنگ خار	میخیزت ز دیده سیل اندر	چون ابر بهار بیهوشه کوه
بی سنگ در دوری تنگ	می سودناده در سنگ	گوئی که رنگ چهره زرو	بر سنگ عیار ز زهری کوه
<p>ویدان مجنون سلی راز کوی لیلی و باوی سخن گفتن</p>			
گردون خوار است شهر	در سایه خزان پشت کور	آتش زده گشته کوه گاهیم	تقدیر زمین آسمان هم
جانی نه کرده برابر خوا	ابری نه که تشنه در آب	مرغان چمن خیزه در شاخ	در رفته چرندگان بسورخ
خورشید چنانکه نیری آفتاب	بکشاد چو مار از آدمی پست	در حوضه خشک آتش تاب	صد بار شده زمین آب
در دشت سر اسبها گداز	چون عده سفالگان جگر سگ	مرغابی از آرزوی آب	خون خورده بگردد هر سگ
ریگانه گفت پنجه در گران	چون تاب بر زمینها	از گرمی ریگهای گردان	پیر آبله پای ره نوزدان
هر کس چمن میبوی ناموش	در حجره سرد کرده جاحوش	مجنون بکنار هر سواد	گردیده لبان گرداد
افروخته بروی تن سخن	در آتش و آب مانده چون	بالاش ز غم و ناگشته	رخساره زلفت سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	بگریست چو ابرو بهاری	هر سو که شنید بانگ دی	یا خاست ز گوشه سرودی
مستانه بقرص پای نشیند	که زنده شد و گم فروزد	گاهای ز سلب درید مویند	که پوست ز تن بکار و کیند
آمد قدر چو بر سر موش	گشت آنمه خالتش از آتش	با این صفت رسیده خواب	ناگه لقبیله رفت پویان
میگشت چو بخودان بر سر	خونابه روان دیده چون	دید از طرغی گذر سون	غلطیده سگ بکنج کون

بگردشده صلح و جنگ با سپه	لای خیم نه غوغا مانده در دوسه	فهم یافتند و زیگمش راه	گشته شکمش همه شنگاره
از دم دشمنش فراتر مانده	دندانش ز خنده بانانده	مرا قدش بر بخت و شکر	شویان نیز بان بخت خور
بی تو کجای لنگه زارش	بیدن ست و پاکارش	بغیون چو بحال او نظر کرد	در پیش روی دیده ترکزد
هر چه بگردش از لبه زدن	و انگه ز زنگه زدن	بگرفت برفق در کنارش	می نشست بگریه یارش
پایش ز کف خمار می رفت	وز پا و سرش غبار می رفت	واسون تنش فکند و در خاک	سیکرو آستین برش پاک
هر چه پیش رخس گر نه نالید	گر در کف پاش دیده نالید	اکاه پیش مهر گشته وایه	اکاه پیش بدست کرم نالید
بید سرش برفق و آرزوم	خار برش تنها خرم	گشت ای طلفت از تو کاشتم	انقشت فلک از تو کاشتم
همان کسان طلال خورده	هم خورده خود طلال کرده	کرده لرزه حلال خوار	باستم خویش حق گدار
نهانست در حلال غبار گشت	واسو گیت در دام پیوست	میلی نه خفته از سیما	سیاری عین عین توار
نیگا بپایه سببانان	بیدار کن در اسببانان	ایمن تو پاسبان بر تو	منزل از تو عین عین گوی
از سایه تو سپیده نقاب	چون سایه که دراز ز نقاب	شبه نور است ز تو پیوسته	چون دیو ز حلقه ز تو پیوسته
از دیگر شد از تو مانست	الا بگری جان ز رسته	از خامش شب رسته	سیرین شده خواب بخت
و کف و ناچوره برده	تغف و چه چشم اگر ز مرده	در عینیت صد گشته	که سایه گشته گاه راج
در روزه خوش ز بر پایش	در روزه که به پشت جایش	در گشته شمان گشته	از گریه و درد و دند
از سر کشی از تو جوانی	سگیان تو کرده نسیبانی	تو شیر جان و دست بود	وز شیر و پاک جان بود
استرقه و حیران و خیر	را انگه بدوشش زلف خیر	بود همه وقت گشت پر	از لطف ز و علاقه در
از گشت زدن دست و پا	هر گشت تو به پشت کوشه	آه که از تو جگر خود شیر	تو بی جگرش فکند و زور
چون گشت به شکله	تغایم گرفت بر زار گار	عالم شده در زور گار	زان کرده خور گار
صد خون ز آبست چکیده	خزوش خباثتت بر پا	احر و کباب ز مانسی با کا	خواری همه مراد خوا
گر تو گشت از سر شست و در	اینکست تو خیم و در	کوسه سینه تو باز یار	در گردن خود کشم و زار
باری بریم به سر و پیوند	ما تو		بوسه زار

آن کز سنگ کوه کاه چوید	گویی کز مرد و کار هر یار	لشکر کز جنگ و دافیش تیز	در ابد تکس برانداختن
پای تو گشت بر دریا	بر چشم منش سزا است و فدا	پشت تو کز منو کز آفتاب	حیف نیست و زار حیف و دغا
چشت که بران ستایه	بر روی زمین چراغ تو	از سر آفتاب چشم آن ماه	در دست بجانب تو گناه
خوابم کز شاخه این دل	در وی گشت چو لعل	خاکت بخور و فشانم بر پا	در دیده کشتم که هست از پا
مست بهم من و تو هر دو کرد	لیکن تو نیست از دین باز	دل نیست که از ده منو	خداست تو گفتم که با به
دارم جسدی گشته بجا	کردل کشت با سحر	چون باز گزینی و ران	بر خاک و درش زمین خوار
هر که جگر است بخت تانبار	بازی بگنی از این جگر تار	هر خس که بر و گذار و کاس	از من بر سافیش سلاخی
هر جا که نهاد پاس بر شون	ز نهار پیوسته از لب من	خو از چو نو و درون دلیز	یادش دی از سنگ گیز
زنجیر خود دست بند پیرو شو	از گردن من کن ز شون	روزی اگر آن است بر چرخ	دستی ببرد تو ساید از سر
اگر گشت زاده طایم	وین قصه بگوئے از دایم	کاسی آهونا و ک افکن	بک تیر تو آهوان شست
آن کز پی دید تو زنگام	خود را فکند و جلقه دام	هر کز پی تو شو و کمان گیر	بر سینه خود تو شوق زده
تا طره خون دل کز د	از غره شکا شیر کرد	چشم چیست که بی تو	آهوی سیاه شیر گریز
تو شیر کشته بر شکار	مردم ز سگان کیت آرد	بگذر که چون سگان نهاد	باشم هم در دست بیا سار
مردم لایب کنم با شانت	تا لم بطنی سگانت	با آنکه خالص من بود زار	آهوا که تو فی حرا چه ازار
مستاب که تو ز پاک دارم	از بانگ سگان چه باک دارم	هر چند که دارم از حد و شش	داغ سگ تو بر دل ریش
هم می طلبم سرخ و کمر	دل میکشدم رخ دیگر	گیرم ز بر دس سلیحه	آخ ز درت سگ تدیم
گر نیست چنانم از جنت	گر زلف خودم قلاوه بخت	کم زانکه ز نعمت حضورم	سیراب نظر سکنه ز دهم
من خود ز حیات خود گونم	دیگر تو چه پسندی ز نعم	در خانه گرم به میسگ زار	باری ز مردم مران بخوار
در غم ز منید سبب به بخت	باری غم از کز شکر	ز فدا مان شغی بکار میکرد	دیوانگی آشکار سبب کرد
ادب بر من فدا کرد	والله که در اوزان	هر کس ز غلامه جان زار	مانده و بخت سیر اندران کار

آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگر آتش باغ باشد	در رخ چو کس آتش فروزد	گره بگدازد گرسوزد
در رخ بجز است سینه مهر	گره گریه کس نباشد مهر	آن کوه دل خیر دید خوش	آتش ز آتش اگر آتش
اگر گل بود در چرخ خانه	آتش زینش زنده زبانه	گل بهتر از آن گل اندود	اگر شعله کس نباشد دود
آن سوخته مهر در رخ آتشام	خوش گشت که شعله ز آتشام	حاصل جهان ز طایفه گاه	مجنون شکسته مهر آتش
چو سیمین از آن سیاه	کی کرده ز عافیت کرانه	این سنگ سگ کیست ایندگر	وین غم غم کیست با چنین
خون بهر که سخی در میان	وز بهر که سخی چنین جان	سگ چه خبر که کام تو نیست	یا نیک بد پیام تو نیست
او را چو عقل نیست تکبیر	تسلیم است چو است چنین	دیوانه بد رو پاشش داد	کای از غم من دل تو آرد
طعم چو زنی به سگ پرستی	سن نیز سگم ز روی تری	مردم غم سخی که کم ندارد	سگ بهتر از تو غم ندارد
وز نیز به پای سگ زخم بوس	ز آن پا خورم بر لب زخم	کین پاک نشهر که می گفتند	پیش در بارین گدازد
رویش بکوی آن پریش	دیدم گذران بدیده خوش	عظیم و بکم نه از پی دوست	کش دوست که غم زنی
همان چو سگ اندم درین که	آهوی طلبم بود ز آهوی	از یار چو بسمه خار باشد	با بوی گل چو کار باشد
نالهیده بدین ترانه سخته	شوریده دلسان شور سخته	پس گریه کنان ز جگر سخته	می رفت و نذر چو سخته
بر کوه شد و نفر میزد	ویدن لیلی مجنون را در خواب	و سر در پیایان نهادن	بیکدیگر رسیدن
افسانه سرای شکر گشت	بودی همه در دل شکست	چون غم و گان بنجاکست	خاشاک ز خواب که بر فست
کای ز جگر فواله کرد	که جان بدم حواله کرد	آبختنی نداشت بار	سوس غم آشنای خود
بر داخه دل ز صبر آرام	کشتی بهر شب چو راه برام	سنگام خزر بخت ناشاد	چون ابر گریسته بهر باد
گفتی چو شبنم دراز گشتی	با خود ز فراق سرگشتی	چون سرخ گل فلک پرست	ناخته زگر بر روی شسته
ناگاه شبی ز بعد سالی	بگرفت ز اندیش ملالی	سیوز غم دل خرابش	وز خوردن غم بود زبانش
وید از نظر خیال پرورد	دیوانه خویش را بصدد	کام از نظاره جمالش	ناله بسی ز زلف و رخسارش
که شست بخون دل مهرش	گاه	بغیبه	ماه روز کار گفت

سوزاند قصیدهای دلنواز	سیکری گز سبخت بدروز	زان ناله کرد و خواب با	بنینده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تابشند	وان دیده خویش بازیند	فی با و دان و فانی گالی	بیشتری و گشت رخا سلی
لحی ز طپا پنجه روی را گشت	خونتابه رخ باستین در گشت	آهی ز در و نه خست پیروزه را	در پر و درون قفاش آواز
در خانه همه مزاج دانان	بر بسته دهن چوبی ز بانان	زان آیم که خواست زهره را	کس زهر و داشت بنگفتن
چون سبزه این کبود گشتن	از استند ز صبح روشن	نفرینید با و نه خست زنده را	چون نور ولی نیار زندان
آن مرد نشین ز مهر بر گشت	بر پشت جازه محل آراست	بکشته از دام زنده خست	کا در ز گشت صید با کد
میراند شتر پشته پویان	آن گم شده را بنجاک جویان	بر پنجه بر سید و یار گشته را	لحی چپ و راست و طلب نا
چون شیب دراز را گشت	در هر جا که گشته رست	دیدش بر شکسته خانه	اوتاده میان سنگ آخته
بر پشت کوه پشت داده	برایش خار سوزنا ده	آورد و به باش بوی لیلی	قرگاش خواب کرده پیل
او خفته در سراج کدانش	شیران شکار پاسبانش	از بوی دوان مید فرست	از کار بند جازه هرا پاس
آن شمشیر جگر ز جان خود	آدم سبک از جازه وزیر	اندیشه نکر و زان دو دام	در خواب که رفیق زو کام
با عشق چه صدق بود و نه	هر یک ز دوان بجا خود	او به یار خوشتن رفت	جان جلوه کسان بسوی من
افشاند غبار تلخ تن	هنما و مهرش برانو خویش	از گریه زار و گریه کنون	میر سبخت و سبک بر روی لب
آن چشم کراهِ خواب بزد	بر عاشق خفته آب میزد	یعنی که ز گریه گس سربار	ز در برش آب آید و بیدار
بادان چون ناند سبزه کرد	از خواب در آمد آن گل کرد	مجنون که ز خواب دیده کشتا	چشمش به بال سپید افتاد
از جانش بر کرد آتشین	ز دهر و با گشت بهوش	چون سکه تیر بان و گشت	همان غریز نیز در گشت
بیار که دار و شش تر کرد	در دوش بطیب نیز اثر کرد	او داشتند دل و سبک سپرد	این یافته جان و لیکه مرد
او خفته میان خاک ماند	این بر شرف هلاک ماند	او با نهر از گریه این سهم	این بی پنجه از خود و از دهم
او داده دل سیاه این	این کرد و زیاده و فراموش	بود و نه چو سایه خسته بر خاک	تا چشمه خود گشت نازناک
آید چو دران قصاص هر	در هر دو ز بوسه بگر جان	جستند ز نه خست و خور	چون مرد و نه شتر از و هم



گشت آن پری از چشم غمناک	دیوانه خویشش فسون سنا	از ساعد زلفش کرد تسلیم	رنجیز ز مشک و طوق از بیم
چون بود در دل سیکه بسین	یعنی که دو در یک خنجرین	تن نیز یک سبیل شد راست	نقش و دنی از میان برینا
در ساخت بهر دوست با	و امیخت و مغز در یکی پوست	شد ناز و دو چایک خوان	شد ناز و دو کالبد یک جان
آسوده و در رخ در سیکه دام	و امیخت و دو باره در جام	آراسته شد و متن بیک دو	آفرخته شد و دل بیک
و هیچ بهم رسید از دور	و شعله را سیکه شده نور	بود بسیار می آن دو هم	آمیخته همچو شیر باشد
چون حاجت دوستی روا شد	هر چه که خیر غرض و فاش شد	از بوس و کنار دل برآورد	خبر مصلحت دگر همه بود
از هر خطی سخن شد آغاز	آمد میان جسم دیده راز	مجنون زلفش پایدار جانی	یکشاد زبان بد فغانی
کاسی از خم زلف مجنون تا	بر لبسته چشم و دستان خوا	عمری در تو بدیده رفتم	عمری دگر از غمت خفتم
اگر که بعد روزگار	با خوشم آمد از بهار	ز اسایش دل را بود خیر	ناگه بر آمد آفتابم
در خواب چنان بود ختم	کاخر فلک نهاد در ختم	بر تخت من و توری در	چون موج در چشمه ریختی
خوابم پریش پرده بود	تغییر نظاره و نظر داشت	تار در قیامت را بود تاب	بتوان خنقن بیاد این خواب
ایندم که سگ و گرگ گشته است	نختم ز هر کس نه خوشه است	لیلی که در خواب هم عنائ	بیداری بخت را نشان
اول بجزید لب بدندان	پس باز کشاد حاصل خندان	دو شینه خیال خود کم و بیش	آن آیند را نهاد و پریش
چون عکس در آینه بکی بود	رفت از به یگانگی شک بود	آن هر دو بخت خویش بید	زان خواب عجب به حیرت
افسانه خواب چون بستر شد	بیداری هر پرده در شد	بر یک ز شب سیاه بی نور	میگرد شکایت جگر سوز
چند آن غم دل شد آشکارا	کامد به نفیر سنگ خارا	چندان غم دیده رفت و جا	کز تندی سل شد زمین چا
آن هر دو چو سحر و ناز پر	ز اسب خزان فتاد و گرد	در حبیب چو غنچه گل بختید	با دی امیان در گنجید
مجنون ز خیال غیر نشاند	میخواست بر ز سایه خوش	زان آه که سب و دروغ نیز	بر سایه خویش تیغ نیز
زان یار یگانگانه و خا جو	گشته به یگانگی سیکه گوی	خود را چون کرد از فنا فرق	میگرد مجنون و دیده در
یعنی که چو هست یار در دل	دید از زنده شد شخص با تل	دیده دل بهم رسیده	سوم نه کس به خواب و
ناه از در دلف و در بخت			شسته در دعا است

از عشرت آن دوستی جا سلطان نیک خیمه زده جولان زده آهوی پیر بطفره بود و جبره ناهار شکر قسطه ماند و بند صبحی چنین اسید و کار بر کج رسید و در پاک افزون طلب چو بام دم عاشق اگر گرفت یل خنجر آنکس پس مرگ تشنه چشمن بر خاک شید گل فشانان چون بر سر حسن لاجورد مستوقه آفتاب پایه اود در سخن و رفیق خاموش دانت مسافر خرومند نخی کف پای پرز خاش پس محل ناهه نشینست میرفت و چشم خون تر در گوشه غم نشینست مجور	در زقص در آمده و دود شکر بیت اتنی باز مانده بر گردن شیر بسته زنجیر طرفه کنداشت چاشنی کار لطیف بنظاره گشت ترسند نفاخته شگوفه بهار سه خازن بسز زنجیر بر جام شک نیست که دست پاکند شریت بودار و بی ثمرانش هم کار آید و نه نشستن	هر خاک کشیده دور باشی تیره عقیاب را ز گفته صیاد که تیر بی حد انداخت بی زحمت رشته در زنده بست ساتی و چیرف جام در دست پالوده اگر چه جان فرابود چون نقد ترانه استم سفاکس که زند بکنج ناگاه وار که پس از بپاک باشد چون مرده شود زرار و ستان	میکرد بچشم بدتر است یوسف به کنار گل خفته بر صید کشید و بر خود انداخت الماش گشته لعل ناست ناخورده شراب هر دو سرست انگشت ز چاشنی جلاله در لبش اگر کلید گم شد زافزونی حرص گم کند راه بر جان خورده خاک باشد چه سود بجلوه گلستان ایمن بخور و در و خوانان خویش ز نهاد و کز و عذری هزار لطف و سخاوت تب لرزه گرفت استخوانش خاموشی او جواب پنداشت پیچید بهمان مار خفاک شایدین برید و یکبار برد وان سرور و نده و چشمن عیسخت جهان با شون تر
<p>باز گشتن لیلی از صحبت مجنون و لبسوی خانه آمدن</p>			
بر داشت زرق و برق انامک و شش بر و دانه کو زار شکر بنده زبان بند بوسید گرفت در کنانش بکشا و عنان تنگ بست نون ناه چشم اوردان تر تن از دل و دل زنی در	بر غم شدن ز جامی خا حیرت زده مهر برداشش اندیشه او خطاب شد عاطیه سی چون گنج در خاک ش بر تیره و زام ببرد چون مایه ج خوشین شد نیز زنی جراحت انگیز	بر غم شدن ز جامی خا حیرت زده مهر برداشش اندیشه او خطاب شد عاطیه سی چون گنج در خاک ش بر تیره و زام ببرد چون مایه ج خوشین شد نیز زنی جراحت انگیز	بر غم شدن ز جامی خا حیرت زده مهر برداشش اندیشه او خطاب شد عاطیه سی چون گنج در خاک ش بر تیره و زام ببرد چون مایه ج خوشین شد نیز زنی جراحت انگیز

بنشست بر دوش خوابش	خون ریخت چشم آب فرو	باشن بار فیه را از کفایت	ناشن میگفت و با کفایت
از سویش مینه آهی کرد	میرا افتاد سپاه میکو	نیز دشنی جو غم بر سید	سینا ز چو بلب بلان کفایت
چون خسته شد از غم کرد	گر ایستد لیلی در عشق محنون و غزل گفتن		گفت این غزل از درون
بازم غم عشق در سر افتاد	بنیاد صبوریم بر افتاد	بازم بهوس گرفت دامن	از عقل نشان نماد با
باز این دل خسته و در	خوهر اربابال من گو کرد	با این شب بیدار و جگر سوز	بر بست بروی من در روز
و دیگر ز شوق در بر افتاد	از سینه گذشت در سر افتاد	چون صبح در دهن بر آورد	طوفان ز تود سر بر آورد
طاقت برید چند خوشم	آتش بدرد و چند خوشم	گویند که تا که از در و با	که نام و سینه و گاه غم
آلوده شد سینه بهر دامن	افسانه شد سینه بهر دامن	بی در که فارغ مست و خندان	که داند حال در و مست
خاف که همیشه بخیر نیست	لا در این خبر که بیدلی چو نیست	با هر که غمی در دهن من	و اندام من در دهن من
گیرم که بود ویر و دجایم	فرخنده غم برون نیایم	اکنون چه کنم محاسبانم	کافران چه برقع شرم
از آن که در دهن چاک باشد	از پرده در چشم پاک باشد	و مجلس عشق جام خورن	و انگه غم تنگ و نام خورن
دست من و آستین یار	گو خلاق کنند تنگ سار	شوریدر که غرق حال باشد	سوا شد کشش جمال باشد
دیوانه که می گزید از تنگ	دار و در پیشین نشان فقر	هر کس شسته در قید	با محرم خویش هم طویل
میگویند من بستمند و تنگ	حبیب من بلا چو لعل در تنگ	هر کس یک در می ز تیر کاسه	بر لاله و گل خوش خراش
الا که من گسسته پیوند	چون هر تنفس جانانه	پیوند و دوستان کشتا	در طعنه دشمنان افتاد
آنکه پاک جان از تیرید	از طعنه ز شسته جان	کافران چو شود نشانه تیر	بهر خور دن ز غم چیست تنگ
دشمن بر طرفی که رو چاه	از طعنه که خلاص یابد	حاشی که بریر تیغ شد غم	از زخم زبان کافور غم
زین پیش من و یار هر نام	که تیغ کشد و فکر ز با غم	گر کشته شودم تیغ پولاد	باری بر سینه دست بید
مرغی که جان از پیریدان	راحت بودش گلورین	آقا چه پیش ناله در لیل	دانی که در دشتی سبیل
آن سر که بر آن قدم نهاد	از تن به	یا دهن او	از ده یا قوی و یار

چون شعله بختی در دوزخ	بیگاهه نظاره بیند از دور	افتاده که سیل در بر بوش	زاقوس نظار کی چو بوش
گر تو دل شلخ شلخ دار	باری قدم سراج دار	بارخ وزغن چنانکه دانه	شرح غم خویش سیتوانی
بچاره من حصا بسته	در زاویه عدم شسته	کبخی و غمی شسته چون	زندانی تنگ ای اندوه
گردم ز غم از درد و تنگ	ترسم که خورم ز بام و تنگ	شبهه که از افق برآید	مستاب ز روز غم در آید
چشم بستم تاره راز گوید	جانم غم رفت با گوید	یاد تو چنان ز من برآید	کز بستی خود کتم فراموش
ناگاه که از خور آیدم یاد	باشم بهلاک خوشین شاد	گر که در مانده بیوفائی	باری تو کمن که آشنائی
بر سینه که من که بستم	عصمت بطلب ز من شستم	خوننا آب دیدم بخت	دل هم سر خود گرفته بخت
جانم شسته نشانه گاه صید	خویش گذار و خواه گیر	گفتی که مصور باش و خرد	این قصه لم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست بود	و انگاه دل مصور بود	چون من بهلاک جان بود	دور از تو ز دوستی تو مردم
از آه تو که برسد دور	در خاک مرا کجا کند دور	تا جان ز غم عنان نتابد	شمار که دل خلاص یابد
خرکی را در این گشت نالان	تا سر نه ز بر بالان	هر چند ز بخت خود بجانم	هر جور که بنیم از تو داغم
داسن که از کس که بزند	تنت بزبان خار بند	عشق ز دم که سر خون	آزار فلک بهم بدون زد
سوزن که ز پاره کن خنجر	با سر خود شود به پیکار	با نطق حیات در نوشتم	تو دیر زبری که با گذشتیم
گویند چنین فلک دنیاو	حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهوش شدن		
مشتوق غریز روی نیست			
از زندگیش بنداسی	تا از شب تیره رفت پای	چون باز آمد رسیده	افتاد در و نه باز در خوش
آن سایه آفتاب کشته	رو شسته چون آب کشته	عاطیه بجاک چون گیاه	می زد و بهلاک دست و پا
میکنند بعد شکوه جانی	میزد به نزار غم فغانی	گوئی که ببول جان خود	بر بستر اینی کشد در
نی مرده زنده بود تار و	چون غم زده شعله که سوز	چون مرغ سحر شد غافل	از موزون گو برآمد آواز

خون از ره دیده سید و سید

# غزل گفتن مجنون

در هوای کس

چون گل ز خوشی بچند کوشم

جانم ز پلاس پار و دو

باشم و گوزن هم عنایم

بی عبرت تر از ده خواهم

دل خسته و گریه خون تاب

ای آمده و گذشته ناگاه

از حال من انگه آمدت یا

ناخوانده رسیدن من چو

جانم ز فراق بر لب

تنگ آمده ام ز جان بدو

بنمای رخ چو یاسمینم

خیزم ز تو من دلم خیزد

تیم زن آستان کن پاک

دل بکنم ز آشنای

از بندگی چنان جا

آسوده بسا و با آسود

آه من خوش شاد و نیکوان

زان رخم که در جگر سپوش

از ناک سینه سنگی

تا بچ کسان کو می یایم

جانی نه با خضر در آییم

گر از خیز و پرنیان گلایم

بی منت تلخ سفر فرایم

در سایه لوم جاس بر دیم

کنجی ست غم اندرون سینه

یارب چه خوشی ست ناز

تا در تن من نشان جان بود

بیار که کوچ کرد و جانش

گیرم نه کنی شکر شانه

خیزم روی نماده حاسه

گفتی که بهر شود و در

عشق تو فرج جهانست

گر چو رکنه و گریه کنه ناز

گر خود با طعم می راست

بر خیزد آن رخ دل ناز

کنجی عشق شد و جودم

دل رفت که با شمت آبر

بند و ترا بجان بر شوق

آهنگ نشید عاشقان

دین زنده فراق می

با شوخگان خام کاریم

هر چند باس نه پو شیم

خانم ز پی نظاره سویم

بازغ و زغن هم آشیام

بی آب تر از لب شراییم

هان گریه س می گشت

بختم ز تو مانده دست کوا

کافکند خلل غم به بنیاد

ناگفته گشتن این سار

می آئی یا بر دل خواد

بیگانه چه می کند درین کو

بوزار بشریت پسینم

کس نیست که خون من

بگذارد که بر درت شوم خا

عمر ز نکت خلافت را

آزاد نیم هیچ حاسه

کر در غمت نباشد سوز

رهبات که بی تو چون آفتاب

ملاقات بدنت ندانم

تا نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرد و جان نیاید	بندی بسزبان ندارم	کین دل کند من آن بلام
پوشیدن غم من غمیز	هر چیز که بود بریزد	زین پس مطلب من گفتا	کز دست برون شد این کلا
پندار چه صلاح کار مرد	برد شدگان عشق در دست	زان سینه که عشق محال است	اندیشه نام و تنگ بر فست
اشکی که لبش گرم بود	از دل قسم هم صلا می شود	پولاد که سنگ را کند خرد	رویش شد دست چون آن
عشق اول کار دلو است	چون ثافت عنان خون دراز	ملوفان که سخن به ایر گوید	اول کف پامی خلق شود
چرخم زد و دیده خون آن کرد	با چرخ ستیز چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخه دیده دل برون شد
آن تن که خیمه بود گشت	دان ل که بداشتم شد از دست	سیلاب بلا در آمد از فرغ	گشتیم چه بود چون شدیم غرق
این آه سحر که می زخم زبدم	باز در حسیل می کنم گرم	بر سوز دلم که ستیز هست	انگشت من که شعله است
من بی تو دین سیاه بود	بی من تو چگونه گوی	ای غنچه تنگ خوبی چونی	وین دشمن دوست در چونی
چشم سیمت بنابر چو است	خوابت لبش دراز نیست	در خون که می شوی سبکتر	بر جان که سبکتر نه تر
از دست که با ده می تان	در بزم که جرعه می افشان	گشتم بدست چو خاک پیر	یک جرعه بریز بر سرم پیر
یاد می که بهر دلو است	نا گفته بداند انچه را است	خجسته که آستین کشاید	ما خواسته خجسته داخچه باید
کسل بر نرسیده گشتان	چون خسته شود خود افشان	آن وعده که داد بخت گشت	کت از می لعل خوش گشت
آمد بن آن شراب لکر	لیکن چو قفاوشیه سیرنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون نام
هر قطره خون برین رخ	بندار که چشمه است از درد	از دیده رو و چو بوی خوشم	شیران به کشند بوی خوشم
از شعله آه در دمانم	پرا باده بین سه زبانم	مارا با مان که از زهر نیست	تو خمره نه فی ترا گنه نیست
سیاف که خون لبش بریزد	رحمت بدش چو خنجر	شادی برخت که غم کند کم	بیش چو تو می و آسنگ غم
در غم سدا تو نیز شادم	وین شادی و غم پیشه ام	هر تو در استخوان جانم	در تو دوای جانم
چون چو بدین دم دل گیر	از سینه برون زداشتم	کوه از جگرش بخون در	فریاد و حشایش بر آمد

رفتن لیلی با دختران بیاع و خبر وفات  
مجنون نشیندن بدروغ و سنجور شدن

گوینده این حدیث زیبا	بانا ز آه سر و سینه بود	این گونه گشت رنجی با
کان زهر شب نشین سحر	در پیش خیال را ز گشت	چون در غم دوست ماند و پناه
چون خمر دکان بدید بود	تا و یک شد ز دو د آتش	هر دم که ز آتش بر دشت
با سایه غم در از می گفت	زان باد و نماز شبین کرد	ز چو به شد ز رنگ زرش
هر روز در و در ز جلود گشت	وای کلفتش بر رخ نشسته	خون ریخت ولی از دشت
چشمی که بر پیش می کرد	فی فی غلظت که سایه بر آب	بی سر و در کس و دانش
از دایع غمش در و خسته	منزول شده ز جلود خال	نسبت بهش تمام کرده
فی کلف که سایه به جنتاب	با آن همه نیل چشم بدو	پهلوی پهلوی چو صخره
خالی شده از اصلی جالش	آئینه چوین برنگ مانده	بر رخ بدل سپیده نیش
زان روی که در اوج رخ الزور	وز طعنه چو زلف خود پیش	گلگون فست خاک گشته
پیرایه ز چو سنگ مانده	در سینه گرد زنی پاکست	از غم ز بان شانه زانو
بی خویش ز گنگوی نوش	پولاد درشت را کند نرم	دل بر سر غم سپند سحر
غم گرچه بگفت در دناست	سخت ست فرو و خوردن	لب و دشتن آفت در دست
گرد چو نور ب تیر گرم	نشته خود و خموش باشد	کف در وین آید از خود
دشته بگر فرو توان خورد	در دل چه سان چو کز	خیز و زهر آتش فغانی
مردی است که به خورشید باشد	بیرون گداز و هم ز سنگ	خوردن که تواند استوار
بیم از بود از آخرین خواب	منوال از غرض نشو با	کش می تیر او دشت گشت
آن غم که درون بود از	هم سایه تو بگر داز و دو	رخسار دهن کس باغ
بیرون محاکم در و دناست		بولش خبر کرد از دانش
کافون تو شد چو گشت اندر		بی جلیله چو گشت طاهر
ازین شخص چو آید تنگ		سردن شدی با

تا چند پری خوش بستی لحنتی ز بهر اس نقش بینا هر مرغ که در هوا پرید چون شمع ز غم فسرده میو از کج سرای آتش اندو رفتند به هم بسی جمیل هر سرج گلی شکوفه بود هر بت ربی زیار میخورد هر سر ز جوی خانه می بست لحنتی چو دران بساط گل کو در انجمنی که رشک مبرود از سوز رفیق سینه پرور در حلقه شان نمود میل در گلشن آن بهار خندان زان منزه جراح است انگیز زان نغمه شدند و در آرام شوریده ز جانی شبنم خفا گفت از سر گریه کای لکون زین نو غری که کردی آغا کرد دست دل تنم بریدم	را ندی بس بر بشت بستی در گوشه شدی ز غم نشینا مقنع ز نو اس بر درید شب سوخته روز مریه میو برگشته برون شافت چون در نخلستان آن قبیل لیلی بمیان چون گل زرد لیلی ز زمانه خار میخورد لیلی ز رشک جامه می بست گشتند میان بهر جو یک سایه و آفتاب بود میگشت بجلوه گاه آن شد در پی آرمون لیلی برداشت نوای در مینوا می زد بگل زبانه تیسند چون آهوه بند داشت شراب ستر او بش ز پیش بخت بیگانه نامی آشنای خو نوگشت مرا غم کس باز چونست میان آب و یار	گفتی غم از آن شکسته کا با سبزه دوست را گشتی شب چون سوخته باقی روزی ز غم اندران بوی خوبان که بد غم نشینش که بر رخ یا سمن چیدند هر غنچه کشاده لب بختند هر لاله بوی مشک گشته هر کبک روان بنار ناک از گرمی آفتاب سوزان شخصی نمی موافقان مجنون بشناخت که آن تان کد کان باد که کرد قیس است سوزان غریقی قیسش خوبان چو نوای او شنیدند مشتوقه چو نام پایشیند در پیش غزل سرائی شدند دائم که بدین هم ترند زان غم زده کین تر اند منزل که دام غار دارد	کردی بسخن درون خفا با سر و غم دراز گشته بازش غم دل دار گشتی تنگ دامه زانده درو گشتند به هم قریش که در تنه شاخ گل خریدند لیلی چون بفته سرنگند لیلی چو نهال خشک گشته لیلی چو تندر نیم بسمل در سایه شدند نیم رزان صافی گری چو در کنون هر یک بچو نسبت و چنان در لیلی از آن سرشتی است میگفت چو شکما آتش در پرده جامه جان دریدند وان ناله جان نگار بشنیدند رخساره به پشت پاک او سود واری اثری در و مندر مارا خبر ده که ار توانی بستر ز کدام حنار دارد
---	---	--	--



بالاش بغارتیگ پشت دار و دیگر خیال میل گفت ای بوفا سرشته جفا کز تو شده بود دور و دور تا ز نیست نظر بسوی تو دشت چون با تو گشت دشمن و دشمن بگرفت بخوابگاه قرار آزاد که بر آمد از غمت یوش مینمود سر و دست پاک خاک چند آنکه نمود استوار در تن چو کج حیات بست شوریدان حال برگرفتند شد پیر زن جگر دریده بتوان ز جگر برید پیوند آمد چو خزان بغارت باغ خساره لاله بر چرخ گشت پر برگ شده زمین گلزار هر سوی بر بنه گلستان ستار کلاغ بر سر گل شیرازه گل گره شاه برگی که ز ما شده گزاف	پهلوش بروی سنگ گشت با هم بخمال روی میل قاصر حدیث دل زبانت دور از تو شده زوشتین چون مردم آرزوی تو دشت با خاک سیاه شد هم آغوش در خیالی بر بست تاب مان تا کنی زول فراموش چون مرغ بریده سر تپاک سپوخته گشت زخم کار از چله کجا که توان بست فریاد و فغیه برگرفتند زان تیره نفس نفس بریده و وفات لیلی در عشق مجنون و وصیت کردن او	با کیست روز تیره زارنش بشنید چو این سخن مجنون آن یار که مهر او ست گشت دل را تو داده بود آزاد زان ره که گشت بی جانت همخانه عشق زار من بست هست از تو خواب نیز تپاک لیلی چو شنید این سخن را گویند نادریست پیمان رخنه که بدل شو جگر هم خوبان دگر که حال دیدند بجوش تنش بخانه برزد افتاده بره چو خس بر آب هر غنچه که جلوه کرد ستاخ ریزان گل لاله شست ز اسب طپانهای صحر خفته علم شکوفه در خاک مانده همه غنچههای شکر چون میگردید و شب در این بشاید و باز من می چند دل زانده او نباید رفت جان نیز بسیدی تیغ دوار همراه نشدش مگر خیالت همچو آیه ریگان بخت می بیند خوابت اندران در خاک فکند سر تن را از گفته خوش شد پیشانی انپاشته کی شود و میر هم از هر طرفی منرا و دیدند زاگونه مبادش سپردند یا بر سر آتش کباب دیدن نتوان خراش فرزند بنشست بجای بلبلان در ریختن آواز سر شاخ مالیده چادر دست بست خلطان زمین شکوفه تر عباشه دخت ضحاک از خنده شکرین شش با نغمه خواب
---	--	--

سوسن غبار سینه پر خار	کازاده و با چنان سرو کار	رخساره یا سیمین مین سار	همایه لاله با و پیامه
در زلزله سر در دست خان	چون مردم راست از زنا	کیسوی بنفشه خاک لسان	چون لعل خمیده عروسان
فسیرین لب نه مانده خوردن	در شاخ بخت زبانه خوردن	در سم شده جعد بیل انداختن	شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه چنین شکوفه زیر	افتادگی بر سینه زرب	لیلی که بهار عالم بود	ز چشمت زنده گشته بود
آتش زده کشت فیه بارش	وز آب برفت چشمه سارش	آن ریش کس که در گردن داشت	جان برد که سوی جان داشت
آن دل که شدش بختی بخت	جان نیز روان شدش بخت	آیخت بسرو نوجوش	بیماری جان ناوانش
شعله ترش چنان آید	کس دو در استخوان آید	پهلوی کنار بستر آورد	سرو بخت اصل ببرد آورد
گشتش تن گوهر سینه	از بستر رخ ساخت بالین	چشمش که می بخواب داشت	در بند غنودن در گشت
در آتش تب قاتلش	یا قوت که گوشت لعلش	گشتش خونی بر دهان آید	هم و همه ز شربت هم آید
گیسور شکنج نازمانش	نگر کن که شمع بازمانش	شیره جمال صبح تابش	و افتاد بر زدی آفتابش
تب از زخمت زدی جان	تخاله نوا و لبش داغ	هم رخ تن هم اندام یار	یک جان بد زخم شد گرفتار
در لوله چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و دوسه فر	چون شد که آنک مرغ و مسافر	از بند نفس شود بر پرواز
زان نکته که زو جانش آید	بکشا و جریده پیش مادر	کامی در دهن انداخت	واندیشش من خواش جات
زین غم که برای کس شد	آز زده شد می رنج وید	تا چاره جو خرم از تن بست	با بر دل من بگرد بست
رنجی که نمک بر نهادم	لا بد تو کشتی که از تو زادم	کار یکم را بود به صورت	آن کار تراست ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیغ	از وی تنه را چه جای تیغ	هر که که جگر خراشش کرد	قالب چه کند اگر گنبد
تیار مرا که سپه فشرود	رخست ز قیاس پیش بود	وقت است کنون که خیمه زد	زائل کنم از تو زخمت جوش
عذرت بکدام رای خواهم	فردت مگر از خدای خواهم	چشمش پس از من نمی نیاید	بعد از غم من غمی نیست
بر دار ز بستر بلا کم	وز آب دو دیده شودی کم	وز آتش سینه سوز خودم	بر روی جگر رسان در دم
خون نیز بر روی مشک بپوشم	تا غار نه تر بود برویم	گل ز جبین بر روی خوشم	کافور نشان روی خوشم

لیلی بجزا به بر بندخت	چون نوبت آن شد که از تخت	پیوندد و فایرم نه خاک	تا با خود از آن صاحب پاک
لب تاز به کند بفرق بود	کاید چو شنانین عود	و او از ده آن غریب مارا	کم کن قدر سے رقیب مارا
در گریه تلخ شکر افشان	از رخ زمین شود زرقشان	و ز سینه بر آورد حراره	در جلوه من است در نظاره
قاری شود از بغیر ولدوز	سطرب شود از ترانه سوز	خونین کند از نفس هوارا	ز نگین کند از بگر قبارا
من قص کسان خون خرم	او نعمه غنیمت زند بنام	وز ناله بر آورد سرودی	اگر چه روان کند و رودی
همخوا به بشود اگر تواند	و آنکه بو فاخته ناله داند	تا حجه خوا بگاه جانان	ای قدر سے چه مهر بانان
بشباب که وقت آن است	اگر آنچه که گفتی از یقین	در خاک بهم رسم بار	در زندگه از بنود کاری
تن با تن جان بجان ایمنیر	سوز ز دو کالبد در گیر	و نیک من اگر وصال خوا	اینک رخ اگر جمال خواهی
خون سر و تشنه بنور دوست	گر چه از دم سر و دم است	خون و شهید اکی کن	ریخ و جراح اندکی کن
چون جان بدر یخچان	در دل نشود که بر سن	پیوندد خون گرم به بستر	با گرمی خونم آرد بر
ز انزوی که یوسف قاهر دم	از مرد می تو بر نگر دم	جان و بستر بود ز جانان	گیری کم دوست چون گران
خالی نکم ز تو گل خوش	با این همه من بنزل خوش	شوان پس مرده ز در	با آنکه گشت ناله و شور
بر باد دهن زانه خاکم	چون خاک شود وجود پاکم	کس و می گشتگان بنده	هر کس پی زندگان گزیده
جانی ست ترن میده در	گویند که گرد باد در شوت	گرد و سر کوی یار گرم	بابا و صبا غبار گرم
همخانه جان شوی بیک است	لیکن تو نشان کسی که بید	گرم به بستر چو گردبادی	من نیز بجان و هم کشادی
و حسیتم بهره عدم بود	عجیب است که جان تو به غم بود	همراه و در چو من نیابی	بشباب که سوی آن حرا
ز افسانه غم کنم که توان	این راه دراز گاه و بیگاه	همخوا به جو عدم و هم خوش	همه چه بود که جان چو نیش
من مرده و انتظار بر جا	امروز که گشت جان سیاه	کماند ز فطنت ارم دم	چندان ز تو انتظار برم
توز و دیاکه من گشتم	عشقم که بساط دوزخ شتم	کز کم عدم تو تبسم	دوری بنمای پیش از تم
مجنون گویان تن من	جانم که میان من خون	وز حالت خویش پیچید	گفت این سخن من حال گشت
آنکه در هیچ		وال که	او دخت زهر عمر و ست

ز کین تنگر گیای بکشت	کاول حسن است و کشت	همسایه مرگ شد حیاتش	همشیر زهر شد نباتش
هر سرو گلکده رویار خاک	فروا هم نهیم است خاک	ای انگه جو غافلان خجاست	تادل نسی بدین خرابی
بان ناخوری فریبایم	کانه بروت که داوت آرام	این برنده گنبد مدور	دار و دو درار چه هست در
هر کس درش برون نشسته	ازش شد زاده رسته	چون لیلی زار نیست بر کا	در شش گشت مهر و نا
جانی که گرفت راه دیش	خبر عشق نبرد تو شتاب خویش	زین خانه که رخنه گاه در دست	زادی که بری است مهر و دست
چون رفتیم ازین گدازگاه	آن به که بریم تو شتاب راه	یار بچوری ازین سوادم	ز ایمان دست بخش زادم
زین حال نیست هر کس	<p>خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن</p>		
خوانده این خط کمن سال			
کان بت چو ازین بر لای	با همه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال لیلی	برداشت بنور وای و لیلی
آهی ز جگر چنان بر آورد	کانه تر ز دشمنان بر آورد	افتاد ز غم چو خاک بر برد	وز در و غلند خاک بر برد
از کندن خماسی پر نور	میرخت چشمت و کافور	پر کا که تر ز رو می کند	وز به سر شک جوی میکند
سر نه زو و رخ کباب میکرد	ناخن بجا خضاب میکرد	زان مشغله کشن بروی میرفت	خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان هم آمدند تنگ	رخساره ز خون دیده مگر	کردند بدر و سپهرین چاک	دستار شرف ز در بر خاک
مجنون خنجر کش و فادار	اگر شده بد ز رحمت یار	آز رده دل و جگر و دیده	برو لیلیا و تش رسیده
کانه درون در نفیر	وز خانه پدید شد سر بر	لیلی گویان برادر و خویش	ایشان پس و جنازه دیش
برو ز برون جنازه ماه	بر خاست فغان کوچه راه	یکجا شده مرد و زن فاسم	پروین نبات غش فاسم
عاشق که نظاره چنان می	نبرد داشت قدم که هم چنان	در پیش جنازه رفت و رفت	نه در و نه دل غم و مندا
از دیده ره جنازه می رفت	میگفت سرو و پای میگو	نظم از سرو و جد حال میخواند	خوش خوش غزل و حال میخواند
کالته صدا خنجرین وز	کز جگر برست جان پر نور	در بر هم وصال خوش نشستم	وز در و مندا با بر شستم
در گانه تر بهما	تا که وصال با هم	و صلی که در و زرق حانه	فی جان گنبد ز زندگانه

بی منت دیدم روی بینیم	بی رحمت لعل بوی چمنیم	بی پرده خلق جلوه سازیم	بی طعنه خصم عشق بایم
آن دست که از جهان بایم	در گردن یکدگر آسیم	به خانه شویم موی در موی	به خواب شویم روی در روی
زین خواب دراز بی ماست	سیر تکسیتیم قیامت	بویده بنزد پاک با پاک	ماند خلیفه خاک با خاک
باید لحدی به تنگ آست	نامزد وجد یکی شود آست	گرچه جو خاک تنگ آست	بستان عدم فراخ سیاه
هنود من خسته را درین شور	خلوتگده نکو تراز گور	نی از شعب فرا حان بوش	نی بانگ قیاس بنا گور
نی عریزه فسرده جهانان	نی سنگ ملاست کلانان	نی بنشین میدهان با فسون	نی دید کسی چشم جامسون
افتاده و دیار دلخ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	اسی کاده بطعن مهنون	مروت خوانم گران کون
اسی دشمن خند زدن زحاک	سینخ کنون و لیک بر زحاک	دوی دوست کت اشک زحاک	نگری نهم که شامانست
چند لکنه بهر من زنی وای	در لوحه سیلی اندر آفرای	هر گریه که بهر من کنی ساز	سوی گمش بیلی آفرای
مونی که سکنه بهر یوسن	بر یاد کند زلف او کن	در ماتم اربک کنی خاک	از شایع آن جبار پاک
بر من خود عاوی و دین غم	نی از سوسن که سوی اودم	غفوی که بنوا بهیم ز درگاه	نی از پی من که بهر اوقاه
در نوشته من گنگ بهر	از چاشنی شمش نمک بهر	حلو که فرستیم پیایه	نام لب اولیس برک
نن بوسه بیا کشش حد افرو	گو کین بر سان خاک بهر	راه ارچه قیامت سوسن	در و مرنوی رسم بوش
زین پا حدر راه در نیا بم	جان پایی کنم بدشتام	اسی جان غیر ز دل سینه ز	کان جان غیر ز باقی باز
زین سان همه ترا بهر	رقص خوش عاشقانه بهر	آزرا که در و زنده و ش بود	زین زمره وصال ش بود
وان کس کنداشت لذت	در گره ز رخساره بیکر	خلقی بگمان که هر بوش	ان بهر دوی آمدست بوش
این در دل کس کو بهر	افسانه کند را کند راست	میرفت دران ترخم و تاب	تا خوابگاه کار خوش خواب
چون شد که انکه در افلاک	در خاک نهد و دلیت خا	گر پان بهر زمین کشاوند	وان کان نمک در خاوند
مهنون ز میان آفتاب	و افتاد بر نمه حلیت	بگفت عروس در آغوش	رو و بهر دوی و شون دوش
و حاضر سحر را بهر	افتاد و قران برج خاکی	خویشان چمن ز شمر آن	جسته بغیرت اندر آن
تا ساز کند چشم خون زین	برگشت	نه	اک غضب بستر و نه

او از سر خیمه بی خیمه بود	پنجش بهشت کینه دیگر بود	با هم شده بود پوچ پوچ است	پرواز نموده دوست با دوست
کردند نخست از خوش	از جان تنی نداشت خوش	باز که حایل صدم گشت	از هم نکشاد بسکه ختم گشت
افتاد بغیرشان عبا	گویا جدا کنند یاری	پیری دوسه از بر گواران	گفتند به چشم سیل بالان
کاین کار نه شهود و یوا	سری ز خزینه خدا نیست	در نه بهوس کسی نبود	کز جان غیر ز دست نبود
خوش وقت کسی از دل	در راه وفا چنین شود خاک	وصلی ارچه بر این حال	وصلی که بود چنین حلا
نفسی که نباشد بهرام	راش ز کجا شود و دو دو	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در خاک بودند	ز لالش نفس پاک بود	وامر و ز که شهر بند خاکند	پیدا است که خود چه گویا کند
اولی بود از پسین نشا	پاکیزه نمی بپاک جان	در هم مکنی حال ایشان	در گردن ما و بال ایشان
ارسون دل آن حکایت	کرد آن همه را در و نه افکار	کردند بر دوا شک زیری	بر هر دو ققاده خاک بیری
زان روضه که در گذشتند	گریان سوخانه با گشتند	ز افسوس ز دانه چون	خود حاصل عمر چیست با فسون
تا آنکه دما جهان دهد تقا	هیچ ست چو پیشش وفا	عمر ارچه بر آدمی غیر نیست	عمری که چنین بود چه نیست
این عمر که وی کس نمی	چون با در و ده پس منید	نقد شده چون توان ستی	ماسا و دل و فلک خلا
بر دم بجهان کینه نوش	تیری کشد آسمان بکش	سنگ که بدیگری کشاید	کز وی هر که زشت بر تو آید
از وی که بعد که گاه پنجر	دور دهم خلق را بیک تیر	آنها که بود برگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس مکن شوفا	این کار نبویست خوش باش	گیره تو اجل نهانی	گر نه دمی بخود تو دانی
خافل مشوا ز جوانی خوش	می ترس ز خصم جانی خوش	سوی سیمت که تیره رگست	از عاریت زمانه رنگست
ناخوش بود آن عروس	کز یور عاریت کند ناز	این چشمه نه نور که آب جویست	از موی سیه خضاب سوست
این شب که تراست شاد	تا چشمم بهم نمی شود روز	هر سه مه نو بر آسمان است	ماه می گیری به نیمه شست
از نیم تمام هر چه هستند	از نیمه شست او بر هستند	چرخ ست خراسان سید	چه کنند چه خود در آسبا جو
در روزی که ستار گام	به تخت و تاج و شاد	آتش در شعله کشیده	در دهنه خشک ده گاتر

صبحش منگر گریست و لخواه	باشد دم مرگ دام روباہ	خندیدن آسمان گیت	بس خنده که آن زلفش نام
چون شد بد تو شیر و خوس	دست از ده خود بخون شود	زدی که کو تو ال باشد	در قلمه درون چهلان
خازن چون کند خزینه تالار	گنجینه نقب زن چه تالار	این کند باطعرت اندر	ایست که میر و شب
هر دم که زنی تو گاه و بیگاه	گامی است که می زنی درین راه	با ما ختن بدین روانه	پیدا است که چند زنده ما
بس خفته تان که در افاست	بستند طویل قیامت	زمین مر حله چون بر دل چیده	رفتنه چنانکه پس نیده
خام است که در برای پرور	جا گرم کند برای و در	در خفته غرور و زنگبدر	طوفان بنور و زنگبدر
بگل زوفای مادر خاک	گو چه خوشی را خورد پاک	گفتی که مر است این مال	نیک است اگر ایدرت بر بنا
گنجی که دل تو شاد دارد	بنگر به تو چپ یاد دارد	خوش دل شدت بود کوک	زمین مرده و رنگ ناک
از لب نفسی سپیده گیت	وان زه بکسان رسید گیت	هیچ ست دی که هیچ نیست	بر هیچ بلند دل که هیچ
چون برگه قوی دی هیچ	چون باز کنی چه با پیش هیچ	خاک ست خزینه در خاک	چندین چه دوی ز بهر خاک
این شبیه که می برگد ارد	زانکس شکند که سنگد ارد	مانده شد جهان نمان	ماتم زده کیست که نمان
زان جمله نیم کی درین سوز	در هر شیه مادر و برادر خود که نامش	سام الدین بو و میگوید	از روی خوشین بدین
کام سال و دوزخ آخرت	گم شد دوسه و دهفته من	بهرت زرد سو کشید کیمه	هم مادر و هم برادر مرفت
یک هفته ریخت خفته من	چرخ از دوطا پنجه که در پنجم	ماتم دوشد و غم و افتاد	دیرم بد و تیر و دخت سین
بخت از دوشکجه دیویم	یک شعله است آتشی را	یک سینه دو بار بر نگرد	فریاد که ماتم دو افتاد
حیف است چو نئی را	دوم ز پیش چگونه خیزد	این دل که در سو می گرا	یک سر و خار بر نگرد
از یک لکه آنکه رخت یزد	وز ناله همچو تیغ خوردن	چون مادرین ز بر خاک	گر شد زمینان و نیمه شای
خون شد دم از دریغ خوردن	روی ارچه نمی غامی آخر	خندان زدن من بدین	گر خاک بسد کنم چه پاک
ای مادر من کجائی آخر	روانستی از بشتی خوش	بر جا که ز پای تو غبار است	بر گزین زار من به بختای
رازدی به بشت کشتی خوش	آینه	ان نزد کجا شود کم	مار بشت یاد کاست
شیر از زهر من تپید			

گیرم که شندی ز دید پرستو	از سبب کیم کاشوی دور	را سنجاک بوازش بفرود بود	گستاخی من ز حد برود
آورد و دلم ز کرده خویش	کاز ده شندی ز من نشد	بالین خیلی کرد و سیاهم	عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش گفتم	اینک ز فراق زخم خوردم	بر دل که به پیشش نیست	ز خنی ز خراق صعب نیست
در زندگیت ز روی عادت	ناخلم بدم چو من عادت	زین کایت بهر خوانده ام	سید انم اگر چه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد	قدری نشناسد آدمی زاد	دولت چو جهان کرد بر لود	بالیدن دست کی کند بود
نعمت چه حضور بهل چهر	هر که ز دست شد عزیز	مردم که میوفتد بهشتی	کی داند قدر زنده رستی
اشناسد هر قدر زویشان	تا دور نیوفتد ز ایشان	انگس شرف حضور داند	کرد و حق حضور باز ماند
آید چو غم حضور ز پیش	انگس که غیر تر غمش پیش	هر قدر که خوشتر است و گذشت	باشد بقیاس از زویش
بنمود بخویش چو بل چند	حلو با گریست ز بر و ندان	ذات تو که خط جان من	پشت من شیبان من بود
رفتی ز پشت من چو آن	بی پشت شد هر چه پشت آن	نام تو ز نقش دولت آباد	هم دولت بنده بود و هم باز
بانا ز نامد و انتهم نیست	ناز از چه کنم چو دولت غمت	نی نی که ترا چون نام زنده	خود دولت من همان گیت
نام تو پناه خویش سازم	تو بخد کلاه خویش سازم	نی نام که منوس غم است آن	بل نایب اسم اعظم است آن
روزی که لب تو در سخن بود	پند تو صلاح کار من بود	امروز هم به سر خود بود	خاموشی تو همه در بند بود
لیکن سخن تو که بود و پیش	از پیش تو ان شنید و پیش	خاطل پیشی که نیست بهنم	کی چند توره بر دلبو شتم
ز اسنجا که نبرد گانی خوب	بردی قیسی ز غیر غصه	اکنون است گمان بر من که ناگاه	در خنوع غل بود و سحر انجام
گر هیچ مراج کار یابی	در برده قدس بار یابی	یا دار به حضرت بر خیم	خوشنودی تو پیش کن شیم
دائم که تو در بهشت جای	ز خنده تری ز ماه و خورشید	چونست بر تو همه برین	فرزند تو و برادر من
قلع که مرا حق تنگ	بود دست چو نام خود سبک	از اوج و خاک بود تر پاک	هم کایک من زوج افلاک
نی فی فطلم که در سواد	شاهین دلا و رشکاری	در هر که از و با نظیر	درستی با و شیر گریه



شبان پدر جهان اوشاد	لیکن غم او بجا نغمه است و	ای مونس یاور منم تو	نازد که زبان خورم غم تو
بی سوس و کوفت و بی یار	چونی و چه میکنی دران غار	بودی ز توان بسته بران	بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازو من	نقد شرف از ترا زوم من	خواهم که چستنت نشاکم	جویم ولی از کجاست یا هم
بیار شبی بشاد مانم	آه بصبح سحر کامرانی	تا حاقبت آن می طرانی	یکبار در دنگدیت از پیک
دوران که قوج لیا بشتاد	در غور نشستن شبت داد	چه شد که تنگ شرا بگشتی	پیش از در گران خواب گشتی
خویشان که ز خوشی می کردند	لمتی بکشتن میسر کردند	کوشند اگر چه در جدائی	زین سان زبند آشنائی
بنمای رخ این چهره می توانست	بیدار شو این چه دردی خواست	اگر نگری این رخ خواهم	باری رخ خود نما خواهم
از خواب است و در برادران نا	خوش خفته تو بباراد و خواب	دوری همه گریه کو بپشت	دوری ز برادران نیست
فریاد کنم زبان نامشاد	فریاد که نشنوی تو فریاد	هر دم خورم از سوس خار	خود نیست چون سوس خار
هر نیم شبی و صبحی	از حسرت تو بر آرم آهی	چون تو نمکنی بسوی من	از آه چه خورم همان آه
دانم که بدین غمب فرا	را بجا که تو نشسته نیستی	لیکن چه کنم که ناگسبم	خود را به سانه می فروزم
ای درد تو هم طو یکه من	حالی تو بردن جلد من	در خاک نه زان نمط خدکم	کافی بنظر حجب مردم
غریبان ل ارج خاک سیت	در یافتت بر دست خیریت	نانی چو بکوشتم فرجنگ	از بی گری بدل نم سنگ
سکین کنم این دل آتش	کانش باشد بنگ خود	در سینه نهم بسو گواهی	غمهای ترا بنگار
نام تو بعبس کردن ل	طو یار کنم بگردن ل	نقش تو بدل نگارسان	از یاد تو یاد کار سازم
آیم بنو چون شکست رانی	خوانم به شکست که دعائی	دعوت بود در امید گیرد	امید بیدیه در پذیرد
هم تو ز نصیب آهمناس	بفرست نصیبم آنچه دانی	روح تو که باد و درار اذر	باشد چو زخیق روح مار
شاید که به انفاق فرخ	آرند بر رحمت خدا رخ	گویند بهر سکون و شیر	ایمان مراد عای آهیر
تا چون بسوسا کنم شاه	سوسن چو سماروم	یارب که بر رحمت گنه نشو	از گرد گنه نشوی شان
آفرینش خویش یا شان	بخشایش روزگار شان	می داد خدا شان فراهم	نوبت چو من بدو ملام
چون گنج که کشاد نخته			نه بخت

از زانی گوهر گران خیسند	کرد از همه سو خیزند و رایت	ابر فلک استین گشاده	سبحر در استین نهاده
انجم که گشاده تهنه دیدند	دری بستار و خیزند	بانی که داشت قیمت یاب	آمد قری بیشتی دام
از غافل این سر و دل سخن	پاکوفت فرشته در نیم عمر	می خواست بیتی لیلی	که گفت قدیم تو کند ساز
بیرون دهم از دم درو	یا جاود فرقه هم فسون	پنی بر پی او چنانکه دانه	گفتم قند دهن تو انجم
از شیوه خود میرده گشتم	فصلیم همان جرید گشتم	چیدرم چه سلم و نهوش	بر دهم زبان تکلف لیلی
آرایش بیکر معانی	بستم بیلاست و روانی	کلان بایه که غنیمت بود	از شیوه من بیرون بروم
چشمی که دلی بر دینار	دانی که به سر نه نیست محنت	دو سیمه کنی برابر و شست	چون بسره تو را و بر شست
زان سکه که در پیر شست	بندین نه توان نموده برد	گرفتو در لال من شدی غر	مکن نشدیش در میان
زین بیش تفاوتی ندانم	کلان از دلی او دین جانم	مروم که نرا و توانم	هم در دو سیکه گر نمانم
دو خط که نویسی از یکی	یک نوع تفاوتی در دو	کلاک ارچه کند و فقط کلا	هم بیش و کسب بود بقدر
نقاش که پسری نشان	دیگر نتواند آنچنان	مانی که قلدرن خیال هست	ماند و شستنش محال
مقصود من بیان این	طرز سخن هست و صرفه	کاتیکم کسان بر سر و شیر	زنیان متوان شد بشیر
هر چند که این خط	مونی نبود در حرف اول	دانه بقیعین که جاش	پشینه رقم کند بر طلاس
ای آنکه بچشمی مرا نام	و ز خود که خوش خوش	از من نظرت چه چشم	دانه در دت تو برار و در
غریب پسری چو رنگ	زخم آورد ز صند و رنگ	گر نماند نه تنی میسانم	باری تو بگوی تا بدانم
ارد و عوی این خیال	ناگفته ملافت تا زبانه	نیو و چو فسانه تو نامی	پیو دره چه لافی از غلامی
گفتی دم او ست مرده	این زان و است زان	گر زان قدح آری آب	بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ابرو و مشام	بکشا و کلان خود و فضا	صد رحمت از دی باری	که کینه خود و دهر جوان
بر نسیم بود و قباله داران	از خوان کسان نواله داران	من کرده ام این فعل	تو نیز بسیار تاجه دار

زندست بختی او شادام	در نیست منش حیات آدم	احسنت نهی خسرو چیست	که نکته جان عالمی هست
میداد چه نظم نامد رایج	باقی نگذاشت بهر ما هیچ	بحری که بر آب او خشیست	محتاج ستایش کسیست
انصاف مرا سزااست باک	کز هیچ کس چسبین نگار	اوزان همه فکر گوهر آرای	نهها در یک روزین پاک
صد طرخن چه شکویش	نمود دگر نگوئی چه	نور در یک فنی نشانه	چون یک فتنه بود شکیبا
دانا که در خرد کشاید	آن کار کند که نیکش آید	گازر که بکار خود تمامست	بهر ضرر یا فضا محنت
نگی که بر نفس شد بکشت	بگامه خنده را کند تیز	کورسی که کند گشتناست	بارسی خور دانه دم قیاس
آن گنجور نشان گنج برون	بودست بدین شمع دوزخ	بارسی نه بدل مگر بدین بار	کاری نه دگر مگر بدین کار
دانا که ز جهان فراغ جسته	در شغل زمانه دست نه	کوشش نیمه در سخن نگار	خاطر بر التفات حقار
گنجی و دلی ز جوشش آزاد	آسودگی نسام بنیاد	از پیراکی و نیک آنگار	اسباب معاش را افکار
بی جستن پای کام و درشت	میگویی سخن چو کام دل	چندین سبب مراد با هم	چون نامد از آن سخن نام
سیکین من سینه بپوش	از سینه چو دیک در خوش	شب تا سحر در صبح نشا	در گوشه غم نگیم آرا
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی ستاره پرا	تا خون نرو در پای تا سر	و شمع نشود ز آب کس
مردی که دیندست داد	دان رخ که من برم به یاد	چون خرقه علف کشد برادر	ریند ز جوشش بی بجزا
گر از پس سینه زمانه	یا بر ز فراخ دل نشانی	سهل است بفرق خیال	کاو نه پیر و برادر سنگ
مردی که دیندست داد	تا رعیت سینه را دهم دار	بخت اینکه سخن بگفتان	کمان در دل و تیغ بر زبان
کلام که سرش زبان بچین	گنجینه کشای کان عین	آواز دید چو در روی	لبیک زبان و دهان
از جستن نظم گرم رفتار	دلا که فسر مانده بیکار	تا چندان شغل خاطر آشوب	چندین بر بودیم یک چوب
گر از تنگ و پوی آب نام	بودی قدری خلاص نام	رویش کسی که از چنین در	آفاق چگونه کردیم
با این همه که بنیادین گنج	معلوم کند حد سخن گنج	انصاف من تو بدی نیست	خود تا فکند و کایت است
در قوه بهمانی سپاسم	من قیبت		کشم آفرین خود



CALL No. ۲۰۱۲۸ ACC. NO. ۱۲۸

AUTHOR

TITLE کتاب مجوز

۱۹۱۵/۲۲

۲۸ ۱۲۸  
کتاب مجوز

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

